سرّ الاسرار

*****

The Secret of Secrets

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحيم

عنوان کتاب : **سرّ الاسرار**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف : 1387**ه .ش**

تعداد صفحه:64

فهرست مطالب

فصل اول

کند وکاوی در ذات

بسم اللّه العشق

۱-محمّد(ص) می گوید که خداوند قبل از خلقت عالم در "عماء" بود. و عماء جائی بود که نه بالا داشت و نه پائین. یعنی در بی جا بود در لامکان . یعنی نبود از منظری که آدمی وجود را می فهمد . ولی این نبودی برتر از بود ، بود. این بودِ ماقبل از بود ، بود . این عرصهٔ بی نیازی از وجود جمالی بود . این همان " وجود در خویش " بود یعنی ذات محض بود . ولی اتفاقی افتاد و آن عشق بود . عشق آمد و آتش در لامکان زد و عدم را به وجد آورد تا بوجود بیاید و خود را جمال بخشد و کسی را عاشق بر جمال خویش نماید . و این سرآغاز خلقت است .

۲-خدا ، عاشق شد . عاشق بر چه ؟ کسی که نبود جز خودش . و خودش هم که بی جمال بود . پس عشق چه بود ؟ این همان ذات عشق است بمعنای عشق به وجود آمدن . عشق به صاحب جمال شدن . عشق جمال ! و این معنای ذات عشق و عشق ذات خداست . عشق به ظهور ! " گنج نهانی بودم و به شور و عشق آمدم تا خود را عیان و معرفی کنم و لذا جهان را و انسان را آفریدم و انسان را به این امر گماشتم . "

۳-پس عشق ریشه در لامکان و قدمت ازلی ماقبل از هستی صوری دارد ولی عشق به صورت بخشیدن است .

۴-خداوند در " عماء " همچون یک ایدهٔ مطلق بود ، ذهن محض بود بدون اینکه در جمجمه ای باشد . شوری بود و وجدی بدون آنکه در سینه ای باشد . پس عماء همان بودِ نبود است .

۵-خدا در قبل از خلقت یک احساسِ محضِ بودن بود . برای درک این وضع از وجود می توان چشمها را بست و تلاش کرد که جهان هستی را و نیز هیکل خود را و کل گذشته و آینده را در ذهن و احساس خود زدود و زمان و مکان را فراموش کرد . اینک آنچه که باقی می ماند وجود محض یا احساس و ایدهٔ محض از هستی است احساس وجود مطلق است و حال و اکنونیت محض است . این وضع شباهتی دارد به وجود خدا در عماء در عرصهٔ قبل از خلقت . این همان عماء انسان است . در این حالت آدمی بسیار به خداوند ازل و به ذات هو ، نزدیک است .

۶-تفاوت بین عدم و عماء اینست که عدم نه وجود دارد و نه می داند که وجود ندارد . ولی عماء وجود ندارد ولی می داند که وجود ندارد . این معنای خدا در عرصهٔ عماء یعنی قبل از خلق مکان و زمان و زمین است. در اینجا وجود چیزی مترادف با احساس محض بودن است و همین . این وجود محض است و فرقش از موجود می باشد . خدا در ازل ، وجود محض بود ، بودن مطلق !

۷-آدمی اگر بتواند کل گذشته و تصوّرات آیندهٔ خود را از یاد ببرد و چشمانش را بهم نهد و تولید هیچ ایده و احساسی هم نکند وضعی در عماء را می تواند درک کند .

۸-نزدیک شدن به قلمرو عماء همان نزدیک شدن به ذات و یگانگی و بی نیازی و بی تائی و جاودانگی است.

۹-این همان حالی است که در استغراق و خلسهٔ عارفانه و یا در حالات یوگا کمابیش حاصل می آید که البته درجات دارد که غایتش مقام اتّحاد با هستی است و حضور در محضر خداوند . و این تجربه و درک بودِ نبود است که حسّی ترین تجربه از توحید و مقام فناست .

۱۰-به بیان دیگر "عماء" و هستیِ عمائی همان خودآگاهی عدمی است بدین معنا که عدم آگاه است که نیست. و این نطفهٔ هستی و سرآغاز وجود و مرزِ بین بود و نبود است یعنی بودِ نبود ! ایده و حسّ وجود در عدم!

۱۱-آیا چنین وضعی چه ربطی به عشق دارد ؟ و نیز اینکه چگونه از چنین وضعی از وجود یعنی بودِ نبود طرح جهان پدید می آید و سپس قدرت به وجود آمدن و بوجود آوردن ممکن می شود آنهم به آنی : کن فیکون ! اینست هستهٔ مرکزی و ذات هر اندیشه و مسئله و معرفتی . اگر این وضع و مسئله درک شود و پاسخ یابد راز هستی و همهٔ اسرار عالم وجود کشف شده است و انسان به الوهیت رسیده و خلیفهٔ او شده است . در غیر اینصورت هر سئوال و پاسخی امری درجهٔ چندم و جعلی و خودفریبانه است . اینست ام المسائل بشری !

۱۲-کسی که بتواند این جایگاه عماء را تماماً درک کند خداست و قدرت خلّاقه یافته و میتواند از عدم بیافریند.

۱۳-درک هستی عمائی شباهتی زیاد دارد به احساس و درک یک انسان از هستی در حالت کوما و اغماء . که آدمی فقط می داند که وجود دارد ولاغیر . این شباهتی به هستی برزخی هم به معنای کامل کلمه دارد . این همان قرار گرفتن در مقام فنای عرفانی است یا نیروانا !

۱۴-هستی عمائی، هستی محض است و نه چیستی یا چگونه ای و چرائی. زیرا همهٔ این امور مربوط به موجودیت است .

۱۵-خدا بود ولی نمی توانست خود را ببیند و بفهمد که چیست و نمی توانست کاری کند . احساس بشر دربارهٔ اموات شبیه این وضع است امواتی که مدتها پیش مرده اند و ما از آنها هیچ چیزی نمی دانیم الّا اینکه وجود داشته اند و اینک هم وجود دارند ولی نه در جائی بلکه فقط در ذهن و احساس ما . این هستی حتّی ایده و اندیشه هم نیست بلکه احساس محض است . حسّ هستی ! خدا روزی اینگونه بود .

۱۶- معنای لغوی "عماء" کوری هم هست. یعنی هستی کور و ظلمانی: هستی بی موجودیت و بی جمال و جلال و جلوه.

۱۷-و بعد اراده کرد که موجود گردد و خود را به تماشا بنشیند و عالم هستی را آفرید و آنرا آئینهٔ تماشای جمال خود نمود . ولی چگونه ؟

۱۸-کسی که وجود ندارد چگونه می تواند خود را بوجود آورد؟ اینست مسئله!

۱۹-چگونه ایده و احساس محض می تواند خود را خلق کند ؟ اینست سرّالاسرار وجود .

۲۰-در این نکته هرچقدر تأمل و جهاد فکری کنید ارزشش را دارد زیرا بر آستانهٔ سرّالاسرار هستیم در محضر هو ! بر آستانهٔ ذات مطلق و احدیت محض و درگاه فنای صفات و نور ذات !

۲۱-این سرّالاسرار همهٔ متفکران اصیل عالم و حکیمان و عارفان بزرگ تاریخ جهان است . این قلب آتشفشان کائنات است و نقطهٔ اولی !

۲۲-ما بر آستانهٔ عاشق شدن خدا قرار داریم و یک لحظه مانده به کن فیکون !

۲۳-نیاز عدم به وجود آمدن و موجود شدن و صاحب جمال گشتن و خود را تماشا کردن . این همان گوهرهٔ عشق است عشق به آفرینش خویشتن و کسی که خود را به او بنمایاند و در او خود را تماشا کند . این کل داستان خلقت است .

۲۴-در اینجا عشق دقیقاً اشد نیاز به وجود آمدن و جمیل شدن و دیدار با خویشتن است . پس قدرت آفرینش از ذات این عشق برمی خیزد بشرط آنکه این نیاز به حد کافی رسیده باشد آن حدی که قلب عدم را منفجر سازد و عدم را به آتش بکشد . ما در لحظهٔ آن انفجار بزرگ قرار داریم که سرآغاز جهان است .

۲۵-پس این انفجار عشق است . عشق به دیدار با خویشتن !

۲۶-هرکه به چنین حدی از عشق برسد خالق می شود .

۲۷-هر انسانی بعد از مرگش تا قیامت کبری و لقاء الله بایستی در عماء بماند تا به چنین حدی از عشق برسد تا بتواند جمال خداوند را که همان جمال ذات خویشتن است دیدار کند وگرنه خود را با صورت در آتش دوزخ سرنگون می کند زیرا تاب تحمّل این دیدار را ندارد . پس این مسئله ای سرنوشت ساز و واقعی است و نه صرفاً فلسفی – عرفانی . این نیازی وجودی است .

۲۸-بی تردید اندیشه بیش از این به پیش نمیرود و عجزش مبرهن و قابل قبول است. فقط تا همین حد میفهمد که خداوند در عماء بایستی از فرط نیاز و عشقش به ظهور و دیدار با جمال خود به قدرت خلق از عدم رسیده باشد. و همین!

۲۹-آدمی هم هر چه که می کند برای چنین عشقی است که به حق وجود و جمال خود برسد و خود را بر همگان عرضه و معرفی کند . و این عشق همان راز همهٔ تلاشها و خلاقیتهای بشر است و اصلاً راز بقای انسان در جهان است و در غیر این عشق ، خود را نابود می کرد و نابودی را ترجیح می داد یعنی هستی عمائی را .

۳۰-آری انسان نشانهٔ پیروزی عشق مذکور خداست و خود را در مخلصین و عشاق خود به نظاره نشسته است . و خلق کل کائنات برای چنین رویاروئی بوده است .

۳۱-هستی عمائی خاص خدا هم نیست بلکه هر انسانی قبل از بدنیا آمدن دارای هستی عمائی بوده است و سپس خود را آفریده است . پس آن واقعهٔ ازلی به پایان نرسیده و همچنان در خلقت هر انسانی ادامه دارد . و این هستی عمائی بعد از مرگ هم تا قیامت کبری باز تکرار می شود منتهی با حفظ حافظهٔ موجودیت خود در عالم خاک . زیرا جمال و موجودیت جمالی را تجربه کرده است .

۳۲-اصلاً باز هم کمی به عقب تر بازگردیم . یعنی به عرصهٔ قبل از وجود عمائی . مسلماً قبل از آن همان عدم مطلق است زیرا هستی عمائی تنها تفاوتش با عدم همانا آن است که می داند که هست بی آنکه باشد و موجودیت و جمالی داشته باشد و در مکان و زمان باشد . هستی بی نشانه !

۳۳-پس اینک سئوال اساسی تر می شود : چگونه عدم مطلق بخود آمد و احساس وجود کرد . این احساس چگونه در قلب عدم رخ نمود . اصلاً چگونه عدم توانست وجود را متصوّر و درک کند .

۳۴-اینک از بودِ نبود بازگشتیم به نبود و بلکه نبودِ نبود ! آنکه نیست و نمی داند هم که نیست . و این یعنی نیستی!

۳۵-ولی با کمال حیرت می بینید که نیستی اصلاً ممکن نیست زیرا ما در قلب نیستی باز هم هستیم زیرا می دانیم که نیستیم . و این بدان معناست که خدا همواره بوده است و چون در انسان حضور دارد پس انسان هم از ازل بوده است و هرگز زمانی نبوده که نبوده باشد .

۳۶-پس هستی عمائی یعنی خداوند ازلی در ما حضور دارد که ما را دمادم به ظهور فرامی خواند و اینست راز همهٔ فعل و انفعالات بشری در جهان : ارادهٔ به ظهور !

۳۷-ارادهٔ به ظهور همان عشق به جمال خویشتن است . پس ما ذاتاً می دانیم که نیستیم آنچه که باید باشیم . یعنی این جمال و حضور و ظهور ما در جهان امری جعلی و مجازی است و فقط ماسکی بر عدم است وگرنه آرام می گرفتیم و فقط به تماشای جمال خود می نشستیم همانطورکه خداوند بر عرش نشسته و فقط ناظر بر جمال خویشتن است در جهان و انسانهای کامل که مظهر جمال اویند و آئینه گردان جمالش .

۳۸-آنگاه که انسان به غایت لازم و کافی از ارادهٔ به ظهور و عشق به دیدار جمال ذات خود که همان جمال اوست ، پیدا کرد به عرصهٔ ظهور می رسد و به دیدارش نائل می آید : لقاءالله . و اینست قیامت ! قیامت یعنی برپاخواستن و قائم شدن قامت او در انسان !

۳۹-پس خداوند هنوز هم در اکثریت قریب به اتفاق انسانها دارای هستی عمائی است و در انتظار ظهور جمال خویش در آنهاست و اینست که می فرماید : یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را . این یاری متقابل برای ظهور خداست از انسان . و انسان از خدا . این همان مقام ولایت وجودی و امامت است .

۴۰-انسانی که او را یاری کند به عشق نوری او روی نموده است و مظهر نورش می شود و در غیر اینصورت به عشق ناری او مبتلا می شود که همان کفر و دوزخ است و مظهر نار جمالش می گردد . در قیامت کبری هم انسانها یا بر نور جمالش وارد می شوند و یا به نارش در دوزخ سرنگون می شوند .

۴۱-درک و حس هستی عمائی یعنی بودِ نبود که در مقامات عرفانی همان وادی فنا و توحید است و نشستن در این جایگاه ازلی ، آن سکوی پرش به عرصهٔ ظهور و خلق خویشتن است . و این همان واقعهٔ ظهور خدا از انسان است و به عکس .

۴۲-تلاش برای رسیدن به ایده و احساس و وضعیت عمائی همانگونه که ذکرش بود عالیترین نوع عبادت عرفانی است و چه خوبست آدمی لااقل روزی یکبار در خلوت و تنهائی نیمه شب در این جهت جهاد باطنی کند . نتایج حاصل از این تلاش ، خارق العاده و سراسر کرامت آفرین و مکاشفه آمیز و خلّاق است و عالیترین و ساده ترین عبادت برای سالکان معرفت و سیر الی الله می باشد . این تلاش به مثابهٔ قلب اقامهٔ صلوة نیز هست و تلاش برای رسیدن به جایگاه خلافت اللهی خویشتن است و نقطهٔ اولی . این پاسخی عملی است به اساسی ترین سئوال انسان دربارهٔ ذات هستی خویش و جهان و خداوند .

فصل دوم

افسانهٔ غربت آدمی

بسم اللّه الأعشق العاشقین

۱-حیات انسان در عالم خاک تجربهٔ غربت و بیگانگی از خویشتن و نیز با دیگران است . و تلاش برای تبدیل این غربت و ازخودبیگانگی به دوستی و اتّحاد با خویشتن و دیگران . تلاشی که از هر هزاران هزار هم یکی به کام نمی رسد و عموماً این تلاش به عداوت و انتقام می انجامد که اصلی ترین قلمرو این تلاش همان خانواده است یعنی رابطه با همسر و فرزندان .

۲-و عشق ها تلاش خداوند در گره زدن آدمها به یکدیگر است به قصد انس بخشیدن آنها با یکدیگر .

۳-تمام دردها و رنجها و امراض لاعلاج تماماً محصول این غربت و سپس عداوت آدمها به یکدیگر است .

۴-عذابی بدتر از همزیستی انسانهای بیگانه از یکدیگر در زیر یک سقف نیست .

۵-غربت و عداوت آدمها نسبت به یکدیگر حاصل عشق آنها به یکدیگر است . زیرا عشق آنها را بسوی همدیگر می خواند ولی آنها قدرت درک و همدلی و اتّحاد با یکدیگر را ندارند و اینست که این دیالکتیک علت همهٔ عداوتها و کینه هاست : نیازی که هرگز برطرف نمی شود !

۶-معرفت و حکمت موجب فهم و محبت برتر نسبت به دیگران می گردد ولی واقعه ای یک طرفه است . و لذا خود عرفان موجب احساس بیگانگی و غربت شدیدتر و نهایتاً موجب مطرودیت و انزوای عارف می گردد .

۷-آدمهای احمق تر و شقی تر و بیدل تر بهتر تاب تحمّل یکدیگر را دارند و با هم کنار می آیند زیرا جاذبهٔ محبّت کمتری دارند و لذا نیازشان به یکدیگر کمتر و سطحی تر است و قابل ارضای بیشتری است زیرا حس تنهائی شان کمتر است و غربت در جهان را کمتر درک و حس می کنند .

۸-آدمی هر چه که بیشتر و عمیق تر می فهمد و مخصوصاً خود را درک می کند احساس تنهائی و غربت را شدیدتر حس می کند و لذا بیشتر نیازمند محبّت و دوستی می شود و لذا منزوی تر می گردد و مطرود همه واقع می شود چون همتائی نمی یابد .

۹-و اینست که انسان عارف راهی جز برقراری ارتباط با خداوند ندارد تا از تنهائی نجات یابد و این ارتباط از طریق درون خویشتن است تا بخود او برسد . وگرنه مابقی آدمها به اندازهٔ ارتباط با نام خدا رفع تنهائی می کنند .

۱۰-گوئی خداوند روح یگانه خودش را بین آدمها تقسیم کرده است و هر قطعه از روحش را در صندوق دربسته ای بنام بدن دفن نموده است و اینست راز حس تنهائی انسان و عشق به دیگران . و راز ناکامی در این عشق و اتّحاد . زیرا هیچ روحی قادر نیست با قطعه دیگری از روح در انسان دیگری رابطه برقرار کند . و این علت شکست عشق است . که جبراً بسوی ارتباط با خداوند می رود که آنهم از هر هزاران شاید یکی موفّق به برقراری ارتباط با او شود و از تنهائی نجات یابد .

۱۱-آدمی هر چه که بیشتر و عمیقتر در خود تأمل می کند و خود را می فهمد این انفکاک و جدا افتاده گی و حبس و غربت خود در تنِ خود را بیشتر درک و احساس می کند و عاشقتر می شود و همین عشق بدلیل عاقبت تراژیکش

منجر به تنهائی شدیدتر می گردد و گوئی کل این واقعه برنامه ریزی شده تا انسان خدایش را جستجو کند و در رابطهٔ با او رفع تنهائی نماید .

۱۲-هر چند که در جستجوی خداوند هم اکثراً ناکام شده که این ناکامی هم باز بـه تنهائی هولنـاکتر و نومیدکننده تری می انجامد که در بسیاری موجب حس خود – براندازی و خودکشی به اشکال متفاوت می گردد و نیز اعتیاد و جنونها و بیماریهای لاعلاج و ... .

۱۳-در حقیقت همهٔ بدبختی های جسمانی و روانی و اجتماعی و اقتصادی و عقیدتی و مذهبی و زناشوئی بشر حاصل چیزی جز تنهائی و ناکامی در نجات از آن نیست .

۱۴-بهرحال بنظر می رسد که بطور کلی رویکرد بسوی خداوند نسبتاً پاسخگوئی بیشتری به تنهائی آدمی دارد تا سائر تلاشها و رویکردها . و این خود راز جهانی شدن مذاهب است .

۱۵-ولی آنهائی که در رابطهٔ با دیگران به جستجوی ارضای نیازی در فرای نیازهای مادی و غریزی هستند در ارتباطات ناکامترند یعنی آنانکه در جستجوی دوستی و همدلی هستند. این گروه که اقلیتی هستند در رابطه با خداوند هم به کمتر از دیدار با او و محبّت و دوستی با او قانع نمیشوند. و اینان عارفان و صوفیانند: عاشقان محبّت و دوستی و همدلی!

۱۶-عرفان حقیقی فقط محصول تلاش اهل محبّت است و نه سوداگران اسرار و اسم اعظم و گنج های نهان و ماجراجوئیهای ماورای طبیعی و تجارت بهشت .

۱۷-آن کانونی از وجود آدمی که وجود و تنهائی را درک میکند دل است و لذا عرفان مذهب اهل دل و دل زندگان است.

۱۸- و اینست که همهٔ امراض و رنجها و بدبختی آدمی از دل اوست یعنی همهٔ بیماریها، بیماری قلبی هستند. و لذا آدمهای سنگدلتر کمتر بیمار میشوند و کلاً خوشبخت ترند و مشکلی بنام تنهائی ندارند.

۱۹- کسی که همه را دوست میدارد غریب و تنها و منزوی میشود و همه از او می گریزند. در حالیکه بطور منطقی باید بعکس باشد. و این یک دیالکتیک و راز عجیبی است که سرّ دلبران و دوستداران و عارفان است. این کار خداست. خداوند می گوید: من به تو دل داده و دلت را زنده کرده ام و اهل محبّت نموده ام تا مرا بجوئی و فقط مرا دوست بداری و با من عشق بورزی پس به کجا میروی!

۲۰- کسی که این حقیقت و راز را فهم و تصدیق نکند از عالم و آدم کینه می کند از اینکه تنهایش گذاشته اند و بدین طریق دلش می میرد و مشکلش حل می شود و از تنهائی بدر می آید و احساس غربت را از دست می دهد .

۲۱-همهٔ ارزشهای انسانی و معنوی بشر حاصل میزان غربت و تنهائی او و درک این تنهائی و فرار نکردن از آن و پذیرش آن است یعنی عشق و تنهائی!

۲۲-تنهائی انسان پایانی ندارد و به لحاظی همهٔ درجات رشد معنوی و روحی انسان همان درجات تنهائی اوست و انسان کامل هم تنهاترین انسانهاست مثل امام زمان!

۲۳-و آدمی در هر ارتباط و عشقی به سائر انسانها ، یک درجه تنهاتر و غریب تر می شود و بدینگونه عشق های مجازی و بشری زمینهٔ نزدیکی روح انسان به خدا می شود و بناگاه در غایت یکی از این شکست های عاشقانه و تنهائی مفرط است که خداوند روی می نماید و می گوید : این منم و تو دیگر تنها نیستی! و زین بعد آدمی از عالم و آدمیان دل میکند و جز دیدار دیگری از او، امید و انگیزهٔ دیگری برای ادامهٔ حیات ندارد. و این دیدار با تنهاترین موجود است و بدینگونه تنهائی برطرف میشود در ملاقات دو تنها! اینست نجات!

۲۴- بعد از آن دیدار و نجات از تنهائی و غربت، عشق ورزی آغاز میشود و رسالت عشق! و آن اینست که خداوند تو را بعنوان فرستاده ای بسوی خلق و تنهاترین مردمان میفرستد که آنها را از تنهائی نجات بده اگر مرا عاشقی. و این ذات رسالت انبیاء و اولیای الهی در تاریخ است.

۲۵- و در این رسالت است که نبرد بین زنده دلان و مرده دلان شروع میشود یعنی نبرد بین ایمان و کفر بین محبّت و شقاوت! و این کل داستان تاریخ بشر بر روی زمین است و تاریخ مذهب و تاریخ تمدنها .

فصل سوم

بود و نبود

بسم الله السرمد

۱-همهٔ جنگها بر سر بود و نبود است و بین بود و نبود و حامیان بود و نبود در درجاتش .

۲-آنکه بودن را تا سر حد احساس جاودانگی در می یابد و باور دارد در جناحی قرار می گیرد که خوبی ها قرار دارد: تقوا، سخاوت ، صلح ، قناعت ، عفو ، بی نیازی ، پاکدامنی ، عزّت و غیره .

۳-آنکه جاودانگی را حس نمی کند و باور ندارد از فرط قحطی وجود دچار حرص و شهوت و نیازی افسارگسیخته می شود و در جناح بدیها قرار می گیرد : شرارت ، حرص ، شهوت بارگی ، شکم بارگی ، تجاوز ، ثروت اندوزی ، بخل ، عداوت ، تشنج ، جنون و جنایت .

۴-احساس و درک و باور جاودانگی برخاسته از دلی زنده و اندیشه ای پویا و عمیق و معرفتی باطنی و حکمت است. و در نقطه مقابلش که ناباوری به هستی جاوید است جهل و حماقت و قشری گری و ابتذال و بی فکری و شقاوت و بیرحمی قرار دارد .

۵-از طرف مقابل ، آدمی بمیزانی که حتّی به اکراه و تظاهر به احکام دینی و اخلاقی تن درمی دهد دل زنده و اندیشه خلّاق می شود و بتدریج حس و درک جاودانگی پدید می آید . و هر چه که تقوا کمتر باشد دل هم سنگتر شده و اندیشه از کار می افتد و حس و باور جاودانگی کاهش می یابد و ارزشهای معنوی بی معنا و پوچ می شود .

۶-در حقیقت کفر همان جنگ جاهلانه انسان برعلیه هستی جاودانهٔ خویشتن است و ایمان هم باور و تصدیق این جاودانگی است . و لذا این صدق و انکار خداست زیرا جاودانگی ، خداست و از هستی جاوید خود به انسان هم هستی بخشیده است . و لذا کفر و شرارت بشری عین حماقت اوست و ایمان هم عین عقل اوست .

۷-پس عقل و ایمان و نیکی از وجود است و جهل و کفر و شرارت هم از عدم و عدم پرستی است .

۸-بهشت حاصل تصدیق وجود است و دوزخ حاصل جنگ با وجود است و ابتلای به نابودی .

۹-و آنکه به وجود جاوید می رسد هستی اش را برای دیگران می خواهد و آنکه مبتلای به عدم و عدم پرستی است هستی دیگران را هم برای خودش می خواهد .

۱۰-پس وجود مولّد عشق و ایثار است و عدم گرائی هم مولّد شقاوت و تجاوز و آدمخواری است .

فصل چهارم

اکنونیّت، معرفت، واقعیّت

بسم الله الواقع

۱-انسان تا از شرایطی کاملاً خارج نشود یا چیزی را کاملاً ترک نکند و از حالات و تعلقاتش پاک نشود آن چیز و موقعیت را نمی تواند فهم کند . یعنی معرفت بر چیزی محصول فراق نسبت به آن چیز است و اینست که در مدارج عرفانی ، معرفت را وادی بعد از عشق می دانند . و لذا معرفت با درد فراق توأم است . یعنی معرفت حاصل به یاد آوردن عشق و معشوق است . آدمی در عشق و حضور معشوق مدهوش است .

۲-همانطور که علم بر حیات دنیوی و امور آن بعد از مرگ حاصل می شود (قرآن) . مگر اینکه آدمی بواسطهٔ موتهای اراده در حیات دنیا به این علم دست یابد . یعنی در دنیا بودن ولی با دنیا نزیستن .

۳-به همین دلیل گفتار عارفان در عرصهٔ اتّحاد با حق و مشاهدات غیبی تماماً شطحیات است که کلامی غیرمعرفتی و نامفهوم است و عرفان کلامی و فلسفی محصول خروج از این اتّحاد و عرصهٔ فراق عارف است . این نیز خود از علل تلخی کلام عرفانی است در قلمرو فلسفه .

۴-به بیان دیگری عارف در عرصهٔ اتّحاد و وصال با حق که غرق در مشاهدات غیبی است اگر لب به راز گشائی آغاز کند فوراً از آن وضعیت خارج می شود . آدمی در محضر حق همچون طوطی در مقابل آئینه لال و گنگ است . یک مرید صادق هم در رابطه با مرادش اینگونه است و عموماً در زمان حیات مرادش لب به سخن نمی گشاید . مثل علی(ع) که تمامی کلامش بعد از رحلت پیامبر است .

۵-بنابراین معرفت همواره بعد از وقوع واقعه ای به میدان می آید و همواره یک گام از واقعه فاصله دارد. و این خود رازی در خور تأمّل است. یعنی معرفت همواره حاصل ذکر (یاد) است. چه این واقعه، طبیعی باشد و چه ماورای طبیعی .

۶-چرا ذهن و خرد آدمی در قبال واقعه الکن و گنگ و حیران است . یعنی چرا انسان نمی تواند از واقعه ای در حال وقوعش آگاهی یابد . چرا معرفت اکنونی ممکن نیست . چرا انسان نمی تواند اکنونیت را به معرفت دریابد . در حقیقت انسان نمی تواند " حال " را بیان کند و این راز غفلت و نسیان ذاتی انسان است . آدمی در حال ، مدهوش است و بی خود .

۷-براستی " حال " چیست ؟

۸-" حال " در زمان نیست یعنی بی زمانی است . زمان از حال عبور نمی کند . حال همان حضور و سکون و ثبات است و نوعی درک جاودانگی است .

۹-معرفت محصول گذشت زمان است . و این راز خلقت تشریعی است . خداوند جهان را به نیم نظری و آنی خلق و کامل کرد ولی انسان را از عرصهٔ حضورش به درک اسفل ساقط نمود و اسیر زمان کرد و در زمان است که خلقت تشریعی (تکاملی – تدریجی) رخ نمود که خلقتی در بستر زمان و تاریخ لامتناهی است . و این بدان دلیل بود که انسان امکان شناخت پیدا کند زیرا انسان به همین دلیل خلق شده بود .

۱۰-زمان ، چشم زخم و فتنهٔ ابلیس در انسان بود که انسان را از بهشت که عرصهٔ حضور خدا و اکنونیّت و جاودانگی بود خارج کرد و اسیر زمان نمود که همهٔ جبرها از زمان است و لذا جبر زمان مادر همهٔ جبرها در انسان

است . ولی قدر و حق زمان که از قدر و حق ابلیس و رسالت او دربارهٔ انسان از جانب خداست همان امکان معرفت است تا انسان خدا را بشناسد . زیرا انسان در حضور خدا ، مدهوش و مست و فناست. درست به همین دلیل به آن آسانی فریب ابلیس را خورد که البته فریبی برحق و به امر خدا بود .

۱۱-آدمی چون خداوند را در عرصهٔ فراق یعنی زمانیّت شناخت و ایمانش کامل شد آنگاه دیدار می کند که غایت شناخت است . که بازهم در فراق می افتد تا معرفتش را بعد از دیدار کامل کند و به مردم هم برساند و این رسالت دیدار است .

۱۲- لقاءالله و همهٔ مشاهدات ماورای طبیعی بشر در عرصهٔ " اکنون " ممکن می گردد که مشاهدهٔ محض و ناب است . و آنگاه این درک جمال است که کمال را به سخن می آورد و حکمت استخراج می شود .

۱۳- معرفت و کلام یک انسان خدا دیده و اهل شهود غیبی ذاتاً متفاوت از دیگران است نه فقط به لحاظ موضوع بلکه به لحاظ جوهره و روح کلام . و آن عشق است که در سخن جاریست و سخن را به قلوب منتقل می کند . بلاغت معرفت از عشق جمال است .

۱۴- کل معارف و اندیشه و قدرت خلّاقه ذهن و شعور بشری بطور کلی هم محصول آن حضور و دیدار ازلی آدم به خداوند در خلقت الستی است . و لذا اندیشه های عمیق و بکر حاصل تفکّر و تلاش در به یاد آوردن ازلیّت خلقت خویش است که نخستین مرتبه از این ذکر ازلی تأمّل و یادآوری دوران کودکی و نوجوانی می باشد .

۱۵- دوران کودکی کلاً عرصهٔ تجربهٔ زندگی در اکنون نسبی است و لذا یاد کودکی عین یاد خدا و حیات بهشتی و احساس بهشت از دست رفته است. این خاصیّت حضور شدید اکنون بر این دوره از حیات انسان است که دورانی بی گذشته و بی آینده و آرمان است. هر چند که اکنون ناب نیست ولی به اکنونیت بسیار نزدیک است. و این بدان دلیل است که کودک به تازگی از حضور خداوند خارج شده است و هنوز بوی او را میدهد.

۱۶- تجربهٔ حیات خاکی بشر ذاتاً تجربه ای نسبی از عدمیّت است تا وجود ازلی را به یاد آورد و جستجو کند و طالبش شود . و لذا دین در عرصهٔ معرفت تماماً ذکر (به یاد آوردن) و رجعت است : رجعت بسوی خدا ، بسوی ازلیّت و بهشت و جاودانگی از دست رفته .

۱۷- حیات عرفانی در یک کلام چیزی جز تجربهٔ اکنونیّت در درجات نیست . و از منظر این تجربه است که واقعیت جهان و انسان در عالم خاک درک می شود .

۱۸- اکنونیّت اجر پاک شدن از دنیا و تزکیه و تطهیر نفس است . این پاک شدگی موجب زدوده شدن ذهن از گذشته و آینده می شود از حسرت دیروز و دغدغه و آرزوی فردا . این پاک شدن از پس و پیش است که قرآن کریم آنرا مقام اولیاء الله می داند .

۱۹- پس اولیای الهی یعنی دوستان خدا ساکنان وادی اکنون یا حال هستند و لذا درگاه خدا محسوب می شوند .

۲۰- اکنونیّت مقام شهادت نیز هست .

۲۱- اکنونیّت عرش وجود و دیدبان واقعیّت و وجه الله می باشد .

۲۲- ولی تبدیل مشاهدات غیبی به علوم و معارف عینی مستلزم پائین آمدن از عرشهٔ اکنونیّت است .

۲۳- فی المثل پیامبر اسلام کل قرآن را در یک اکنون کامل دریافت و حدود بیست و سه سال در خارج از عرصهٔ اکنونیّت ، قرآن را بیان تشریعی نمود و شریعت پدید آورد و قابل دسترس برای مردم نمود .

۲۴- و یا معراج پیامبر در یک لحظهٔ اکنونی رخ نمود که هزار سال زمان می طلبد تا کل وقایع این سفر به بیان آید . زیرا بقول قرآن روح در روزی که هزار سال است بسوی خدا عروج می کند .

۲۵- همانطور که کل زمان لامتناهی تاریخ هستی تا ابدیتش انبساط و انشراح و تشریع یک خلقت آنی و به نیم نظر است.

۲۶- کل جریان اندیشه و معرفت بشری تلاشی برای نزدیک شدن به " اکنون " است و این کمال اندیشه و ادراک است که همان لقاءالله است . و اینست که محمد (ص) و علی (ع) که خدادیده هایند خزانهٔ علم و معرفت بشری هستند . و همهٔ خدادیده ها خزانه های علم و حکمت و اسرارند که بر مردمان و شاگردان و مریدان است که استخراج کنند .

۲۷- اندیشیدن ذاتاً تلاش برای رجعت به لحظهٔ ازلی خلقت است که همان لحظهٔ " اکنون " ذهن و روان است که کمال این واقعه منجر به لقاءالله می شود . پس لقاءالله کمال اندیشه است که انسان را بر کل واقعیّت عارف می سازد زیرا کل جهان هستی آئینهٔ جمال خدا و حضور اوست پس این واقعیّت کل است و لقاءالله هم عقل کل را می طلبد و کمال عقل را .

۲۸- ولی انسان برای شرح واقعه بایستی از این کمال پائین آید تا ماوقع و مسیر راه و نردبان عروج را بیان کند و نشان دهد . و این مستلزم یک رفت و برگشت است . این همان دو قوس و دو حرکت سیر من الخلق الی الحق است و من الحق الی الخلق . اوّلی نبوّت است و دوّمی امامت .

۲۹- آنکه حتّی یکبار به مقام اکنونیّت برسد و آنرا تجربه کند " پیر " نامیده می شود که عمرش لااقل هزار سال باطنی است و چون یک انسان هزار ساله صاحب تجربه و معرفت و ادراک است . و پیر طریقت چنین کسی را گویند و این همان معراج است در انواع و درجاتش . همان معراجی که در قرآن آمده که عروج روح یک مؤمن است در روزی که هزار سال نجومی محسوب می شود برای سائرین .

۳۰- برای چنین عروجی قبلاً بایستی نزول روح بهمراه ملائک رخ داده باشد که کل امر پروردگار را بر قلب مؤمنی فرود آورده باشد در شب قدر که برابر با هزار ماه است . و این روح است که در آن روز هزار ساله عروج می کند و این معراج است .

۳۱- و کل این دو واقعهٔ نزول و عروج که همان دو سیر مذکور است برای شناخت واقعیّت جهان هستی و اهالی آن است .

۳۲- نزول روح موجب نزدیکی انسان به عرصهٔ اکنونیّت است و از سکوی اکنونیّت است که پرواز عروج ممکن میشود . زیرا روح نفس آدمی را از گذشته و آینده پاک می کند و به حال می رساند . و کل این واقعه اجر انسانی است که عمری در دین و معرفت و حق جوئی جهاد کرده است . و این همان واقعهٔ رستن از اسارت زمان است : رستگاری !

۳۲۳- اکنونیّت همان نیروانا در فرهنگ هندوئیزم است . و مصداق رستگاری و نجات از خسران " عصر " است در قرآن و سورهٔ عصر . و این کمال استغراق و خلسهٔ عرفانی است . و یک مرید در کمال ارادت با پیر و حضور در نزد او و فنای اوست که به اکنونیّت نائل می آید و البته این کاری بس آسانتر از کار کسی است که بی پیر به این مقام می رسد . و لذا محمد (ص) در پیری به این مقام رسید و علی (ع) در آغاز جوانی .

فصل پنجم

آداب حضور قلبی

بسم اللّه الحاضر

۱- حضور در فرهنگ عرفانی یعنی حاضر بودن در محضر خداوند و سپس حاضر ساختن خداوند در قلب خویش . و این دو درجه از حضور است که به هنگام عبادات و اقامهٔ صلوة بایستی به اوجش برسد و به لحاظی هر عبادتی فقط به قصد رسیدن به چنین وضعیتی از وجود است و خود حضور یکی از اهداف بنیادین عبادات است و برخی می پندارند که حضور وسیله ای برای عبادت است و این نگرشی مشرکانه است زیرا اصلاً عبادت را وسیله می دانند در حالیکه عبادت هدف است همانطور که پرستش خداوند کل مقصود از دین است .

۲- مقام یا حال حضور حاصل تزکیهٔ نفس و تلاش تقوائی و جهاد اکبر و معرفت نفس است . به همین دلیل آنهائی که این مجاهده را ندارند بر سر نماز و هر عبادتی با اجنّه و شیاطین محشور و محاصره اند از درون و برون . و در واقع سجده بر دوزخ می کنند و چنین عباداتی فقط فزایندهٔ نفاق و جنون و توجیه گر مفاسد و حق حساب به خدا محسوب می شود .

۳-عبادات بی حضور ادا نکردنش مفیدتر است . حداقل حضور برای اقامهٔ صلوة از واجبات است لااقل آنقدر که ذهن به هنگام اقامهٔ صلوة تا حدودی از غوغای ناس و خنّاس و شیاطین پاک باشد .

۴-به لحاظی برای انسان اهل معرفت و مراقبهٔ نفس ، خود اقامهٔ صلوة جهادی برای رسیدن به مقام حضور و تزکیه و تطهیر نفس است و آدمی بر سر نماز بیش از هر زمانی می تواند خود را بشناسد که باطنش چیست و چکاره است. و البته نماز بدون حضور خالصانه برای انسان اهل معرفت و جهاد اکبر ، امری واجب است زیرا نیّت رسیدن به حضور است و صلوة وسیله ای برای تزکیهٔ نفس می باشد . و نیّت تقرب الی الله همان حضور است . یعنی پاک کردن باطن از غیر خدا . و البته صبر بر این جهاد در صلوة صبری کبیر است و خداوند بر عظمت و اهمیّت آن برای مؤمنان تأکید نموده است که : ای مؤمنان بواسطهٔ صلوة و صبر بر آن خود را یاری کنید .

۵-بنابراین به بهانهٔ حضور قلبی و خالص نداشتن اقامهٔ صلوة را ترک گفتن امری ناحق است و خودفریبی است برای کسی که دعوی ایمان دارد و نیّت او از صلوة تقرب الی الله است نه رشوه به خدا جهت استمرار گناهان و مظالم . ولی برای کسی که عمری دچار نماز سهوی و ریائی بوده ترک صلوة برای مدتی واجب است تا این سهو و ریا در نفس بشکند و سپس با آگاهی و نیّت عارفانه و خالص تری اقامهٔ صلوة کند .

۶-یکی از بزرگترین حجاب و موانع حضور در نماز همانا سهویّت و عادت در نماز است و فقط از روی وظیفه اقامهٔ صلوة کردن . نمی توان فقط از روی وظیفه خدا را پرستش کرد . حداقل شوق هم لازم است وگرنه نماز تبدیل به سهو و ریا می شود که خود موجب نفاق است و خداوند این جماعت را دشمنان دین خود خوانده و وعدهٔ عذابشان نموده است از بابت این نوع نماز .

۷-بی تردید کسی که در زندگی روزمره اش دریائی ابتلائات نفسانی به دنیا و اهلش دارد و باطنش لانهٔ اجنّه و شیاطین و وسواس ناس و خنّاس است و دلش به هزار چیز در بیرون گره خورده است قادر به حداقل حضور در نماز نخواهد بود و برای او حضور کمترین معنا وحسی ندارد . و او در نمازش بر بت های دنیوی خود سجده می کند و نمازش هم خیلی آگاهانه تلاشی برای حفظ و توسعهٔ این بت هاست و حق سکوتی به خدا بخاطر اینهمه کفر و فساد. و خداوند وعده کرده که به خاطر این نوع عبادات شدیداً عاملانش را عذاب و رسوا کند . آنانکه بجای اصلاح اعمال و اطاعت از رسول و اولیای الهی مرتباً جانماز آب می کشند و مسجد آب و جارو و تعمیر می کنند و خیرات و صدقات می دهند .

۸-کمال حضور همان تجربهٔ باطنی " هستی عمائی " است که در مقاله ای ذکرش رفت که همان رسوخ مؤمن در قلمرو ذات است در آنجا که جز خدا نیست .

۹-و اما مؤمنانی که دارای پیر و امامی زنده هستند در دستیابی به این حضور راه و روشی بس آسانتر دارند و آن ارادت و اطاعت از پیر است و جمال و یاد پیر را بر سر نماز در مقابل روی خود و در دل خود حاضر ساختن و از این طریق وسواس شیاطین و ناس و خیالات واهی را از ذهن و دل زدودن . در اینجا امام به مثابهٔ سپر بلای رسوخ شیاطین به نفس مؤمن است و امام همچون شمشیری که رخنه شیاطین را بر نفس مانع می شود و از دل مؤمن بیرون می سازد . و اینست که رسول اکرم می فرماید که بی امام را صلوة نیست .

۱۰- امام همچون محافظی از وجود مؤمن در حین نماز، حراست می کند تا او بجای خداوند ، بر شیطان سجده نکند.

۱۱-برای انسانی که امام زنده بعنوان پیر طریقت دارد ، امام به مثابهٔ وجه الله و درب ورود به حریم امن الهی است چه در نماز و چه درسائر لحظات زندگی . و این ساده ترین و مطمئن ترین راه و روش حفظ حضور قلبی است یعنی یاد ذهنی و قلبی امام در همه حال آن صراط المستقیم تقرب الی الله است .

۱۲- امام همان نقطه ای است که مؤمن با تمرکز ذهن و دل و حواس خویش بر این نقطه می تواند به وجود خود مخصوصاً در حین عبادت ، تمرکز بخشد و از تفرقه و تشدّد و رخنهٔ بیگانگان در ذهن و دلش مصون بماند . جمال امام ، آستانهٔ حضور در مقابل خداوند است . و البته چنین حضوری بدون جهاد در زندگی روزمره و اطاعت خالصانه از پیر ممکن نخواهد بود .

۱۳- انسان یا بایستی خود به اتّصال و ارتباط ذاتی با خداوند رسیده باشد که این مقام عبادالله المخلصین و اولیاءالله است و در غیر اینصورت فقط بواسطهٔ اتّصال باطنی با چنین انسانی می تواند به حضور در نماز برسد و براستی با خدایش مربوط گردد و نه شیطان . حضور یعنی حضور خدا در دل و یا حداقل یاد او در دل . و یاد خدا بودن مترادف است با یاد غیر خدا نبودن . و این حداقل نشانهٔ حضور در نماز است .

۱۴- و کسی که بتواند بدون یاری امامی ، غیر خدا را از دل و ذهن خود پاک سازد بدان معناست که خود به مقام حضور رسیده است و اهل الله است و حامل مقام ولایت وجودی می باشد و یک پیر طریقت محسوب می شود . و اکثریّت قریب به اتّفاق مردم می دانند که چنین چیزی محال است . و آنانکه با نماز بی حضور انس گرفته اند مصداق فویلٌ للمصلّین هستند و در نفاق افتاده اند و ترک این نوع نماز از اهم واجبات است زیرا این نوع نماز از اشد معصیت هاست تا آنجا که خداوند را به فریاد می کشاند که : وای بر شما !

فصل ششم

شرح لقاء (معراج زمینی من)

بسم الله الخیر الناظرین

۱- کل زندگیم در سه واقعه خلاصه شده و به اوج کمال و تعیّن رسیده است که بارها درباره شان با خود سخن گفته ام و هر چه بیشتر فهمشان می کنم حیرانتر شده و خود را جاهلتر می یابم . این بار نیز از همو اذن مکاشفه دیگری می گیرم و از او می خواهم تا این سه دیدارش را برایم واضح تر و یقینی تر نماید و مرا به حق یقین برساند . آمین.

۲-اولین دیدار در زمستان ۱۳۷۴ بود که بهمراه خانوادهٔ یکی از دوستان مقیم در دازگاره شده بودیم و من بواسطهٔ اقامت خانوادهٔ خود در تهران مرتباً بین تهران – دازگاره در رفت و آمد بودم . ماه رمضان بود نزدیکی شبهای قدر که به تنهائی کوله باری بر دوش و پیاده از روستای "سراور" بسوی دازگاره راه می پیمودم و کل آن منطقه در آن موقع از سال کاملاً متروکه بود . برفی سنگین همه جا را پوشانیده و هوا کولاک بود و من تا زانو در برف مشغول راهپیمائی بودم و دچار حالی شدیداً ذکری بودم و در دامن طبیعت بکر نعره میزدم و اذکار قلبم را که بر من می بارید با فریاد برون افکنی می کردم و مست مست بودم و سرما و کولاک را هیچ نمی فهمیدم که به حدود صدمتری تنگهٔ دازگاره رسیدم که کوهی سر به فلک کشیده از دو سو می باشد که عبور از میان این دو کوه بمانند عبور از تنگهٔ هستی و جان است .

۳-در حدود صدمتری مانده به این تنگه درست بر لب جادهٔ خاکی در سمت چپ من یک درخت سرو کوهی (اورس) بود که از قدیم هر گاه که از کنارش رد می شدم دلم می لرزید ومکثی می نمودم وعلتش را نمی دانستم . و اینک برای هزارمین بار به این درخت رسیدم که حدود دو و نیم متری بیشتر قد نداشت و باز دلم لرزید و پایم از حرکت ایستاد و دیدم پیرزالی خرقه پوش با شال و عمّامه ای سبز رنگ در زیر این درخت چمباتمه زده است . با دیدن او گوئی اصلاً هیچ اتفاق عجیبی نیفتاد . و البته همواره در چنین مواقعی دچار چنین احوالی هستم که بعد از واقعه بناگاه حیرت و هیبت و خوفی اسرار آمیز وجودم را در بر می گیرد .

۴-نه او به من چیزی گفت و نه من از او چیزی پرسیدم . ولی در همان حال بناگاه نگاهم به کوه روبرو افتاد که نیمه جنگلی از همان نوع درخت سرو است در جانب چپ جاده و سمت چپ آن تنگه . و دیدم جمال قدسی دختری جوان را که بر من لبخند می زد . تمام آن کوهستان وسیع ، جمال او بود به وسعت چند کیلومتر از دامنه تا قلّه . این همان دختر جوانی بود که قبلاً یعنی چند ماهی قبل در آغاز هجرت به دازگاره برای اولین بار در ماه دیده بودم . یک پیرمرد در سمت چپ و دختری خندان در سمت راست . و اینک آن دو را بر زمین می دیدم پیرمرد را در یکی دو متری خودم زیر درخت سرو و دختر را در دامنهٔ کوهستان روبرویم . براستی این دو که بودند . در این باره بسیار اندیشیده و نوشته ام ولی هیچ از راز این مشاهده کاسته نشده که افزونتر شده است .

۵-درست است که این دو جمال را در بیداری و در حال راه رفتن و در روز دیدم ولی گوئی در خواب بودم وگرنه می ایستادم و با آنان سخن می گفتم . گویا در اختیار خود نبودم و فقط می باید می دیدم و می رفتم . و عجب اینکه تا سالها حتّی جرأت نداشتم در نزد خودم در این باره بیندیشم یا با کسی در میان بگذارم تا همین دو سال پیش که حدود پانزده سال از آن واقعه می گذرد برای نخستین بار به روی خود آوردم و آنرا در زندگینامهٔ ماورای طبیعی خود ذکر نمودم و زان بعد گوئی تازه از خواب در حال بیدار شدن هستم . این کتاب مرا از خواب عظیمی بیدار کرد و یکی از پربرکت ترین کتابهای زندگیم بوده است و براستی در حکم ذکر اعظم من است .

۶-گوئی نیروئی مانع از این امر بود که درباره اش بیندیشم . هر چند وقت یکبار به آنی آن مشاهده در ذهنم عبور می کرد و خیلی سریع باز از یادم می رفت . نمی دانم این چه نیروئی بود که مانع تفکّر جدّی من دربارهٔ آن مشاهدهٔ عظیم من می شده است . گوئی نیروئی مانع باورم در آنچه که دیده بودم می شد. و البته یک دلیلش حضور آدمهائی

بوده که در اطرافم بودند . و لذا فقط در سال ۱۳۸۶ بود که در شهمیرزاد برای نخستین بار در تنهائی کامل قرار گرفتم و در "زندگینامۀ ماورای طبیعی من" دوباره به جدّ به یادم آمدند و گوئی واقعه ای مربوط به هزار سال پیش بوده است. در حالیکه من همۀ وقایع بسیار کوچک دوران کودکی خود را به یاد دارم و دربارۀ آنها فکر میکنم و مینویسم .

۷-گوئی وجود آدمهای بغایت شقی و کافر دل و عدو که بنام دوست و مرید در کنارم بودند بطرز ناخودآگاه بر دل من اثر نهاده و مرا نسبت به خودم به کفر و انکار می کشانیدند زیرا من آنها را دوست می داشتم همچون فرزندان روحانی خودم .

۸-با رفتن همۀ آدمها و تنهائی کاملم در سال ۸۵ و ۸۶ گوئی پردۀ ضخیمی از ظلمت از مقابل چشم و دلم برکنار رفت و من مجال یافتم یکبار همۀ زندگیم را به یاد آورم و فکر کنم که چه بوده ام و چه شده ام . این تنهائی اجر آنهمه خون دلی بود که از آدمها خورده بودم مخصوصاً آخرین آنها که زنی مظهر کمال شقاوت و کفر و انکار بود و موضوع آخر ایّام رسالت من در مردم بود تا غایت کفر و فساد و شقاوت و پلیدی انسان را ببینم و باورکنم. این آدم قلبم را تیره و تار کرده و جسم مرا نیز بارها تا سر حد مرگ کامل کشانیده بود که خداوند مرخصش نمود و او را به حق خودش رسانید که همان ضلالت و شقاوت بود بعد از آنکه همۀ حجّت ها را برایش به تمام و کمال عیان ساخت و باز هم توبه نکرد و بر کفرش اصرار ورزید. و زان بعد بود که من با صدای بلند نعرۀ خداوند را نسبت به خودم شنیدم که : " زین پس بکلی چشم از کافران بپوش و حتّی برایشان دعا هم مکن و آنها را بمن واگذار. " و بدین ترتیب کتاب رسالت من در جامعه بسته شد و این بدان معنا بود که دیگر قرار نیست من به دنبال آدمهای شقی و بدبخت و تباه شده بدوم تا نجاتشان دهم. من باید سر جایم بنشینم و فقط آن مؤمنانی را که برای هدایت بسویم میآیند و با دل و جان طالب هستند راهنمائی و ارشاد کنم و بس. و من نابترین آثارم را زان بعد به رشتۀ تحریر آوردم که از سال ۸۵ به بعد است .

۹-خداوند غایت رحمت و مهر و ایثار و صبرم را در قبال غایت شقاوت و کفر و پلیدی به امتحان کشید و خدای را سپاس که باز هم این من نبودم که روی از آنان برتافتم و بلکه آنان بودند که خود رفتند به امر خدا. و کل بیماریهایم که هنوز بقایایش ادامه دارد از آن دوران و از آن آدمهاست .

۱۰- بگذریم و از اصل مطلب دور نشویم . براستی آن پیرمرد و دختر جوان چه کسانی بودند . بهر حال به هنگام غروب بود که به دازگاره به کلبه ام رسیدم که همسر دوستم به اتفاق دو فرزند خردسالش در آنجا می زیستند . وارد شدم و برای آنها همچون فرشتۀ نجات بودم . گفتم که رمضان بود و نزدیکی شبهای قدر . و حوادث این شبهای قدر را قبلاً گفته ام و تکرار نمی کنم که طوفان اذکار الهی بود و کتاب " الممنوع " یادگار آن شبهاست که بعد از آن دیدار بین راه رخ نمود و آن توله سگی که در آن شب مبدّل به شیر کوهی شد و از نزد ما رفت .

۱۱- و امّا چند ماه قبلش حدود اوایل پائیز در سنگسر بهمراه یکی از دوستانم که مقیم دازگاره بود در منزل دوست دیگری در سنگسر شبی را میهمان بودیم . که از این دو دوست نیز شبانه روز خون دل می خوردم از فرط کفر و شقاوت و فساد و انکار و پلیدیهایشان آنهم در غایت سقوط و فلاکت در عذابهای غیر قابل توصیف . که آنها را از بدبختی ها و عذابها در آورده بودم و اینک بخون من تشنه بودند از فرط بخل و حقارت . اینان براستی هزار بار بدتر از مارهائی در آستین من بودند که پرورش می دادمشان و مستمراً مرا نیش میزدند و از پشت سر تیغ می کشیدند و من هرگز به رویشان نمی آوردم. تا مبادا که ساقط شوند. ولی آنها این ستّاری مرا به حساب بلاهت من می گذاشتند .

۱۲- در منزل یکی از این به اصطلاح دوستان بود که حدود ساعت دوازده شب پیامبر را دیدم که شرحش قبلاً گذشت و امّا صبح سحر که همچنان نشسته بودیم واقعۀ دیگری اتّفاق افتاد و آن دیدار با جمال قدسی حیرت آوری بود در صورت زنی جوان به سن حدود سی سال که آسمان قبله شکافته شد و او که تمام آسمان را فراگرفته بود از پشت آسمان فرود آمد و بال کشان بسویم آمد و در سینه ام وارد شد و محو گردید . این واقعه چند ماه قبل از آن دیدار با پیرزال و دختر جوان حدود بیست ساله بود . این دختر جوان هیچ شباهتی با آن زن جوان نداشت .

۱۳- و حدود یکسال یا دو سال بعد که ایّام آخر اقامت ما در دازگاره بود که میهمان یک خانواده در مشهد شدم که دخترکی بواسطۀ من در این خانواده شفا یافته بود که یک عقب مانده و معلول کامل جسمی و مغزی و روانی بود و بسوی مرگ حتمی می رفت . این خاندان مشهدی هم که خاندانی از ملاکین قدیم بودند و به لحاظ تعداد یک گروه و

باند محسوب می شدند نیز جملگی غرق در هر نوع جرم و جنایات و فساد و پلیدی بودند که خداوند با شفای نوۀ آنها با آنان اتمام حجّت کرد .

۱۴ بطور ناخواسته ای یک چلّه میهمان این خاندان بودم که شب آخر مصادف با آن کسوف بزرگ بود که وصفش قبلاً رفته است و صبح آخر اقامتم که کسوف تقریباً نیمه بود بهمراه صاحب خانه به حیات رفتیم تا کسوف را تماشا کنیم که من یک مشاهدۀ دیگری داشتم و آن مرد کاملی بود که پایش بر زمین و سرش به خورشید می سائید و خورشید تاجش بود و شنلی بر دوش داشت . و آن خود خود من بودم بی هیچ کم و کاست .

۱۵- و این سه مشاهدۀ حیرت آورم در روز روشن و در بیداری که دو موردش با حضور دیگران هم بود . و عجبا که جملۀ این هر سه مشاهده در اوج درد و خون دل خوردن من از دست اطرافیانم و مردمان بود و در اوج ملامت و تهمت آنان قرار داشتم و اوج عداوت آنها . گوئی خداوند به من اجری می داد که تاب توان ادامۀ راهش را داشته باشم و شک نکنم و کافر نشوم بخودم و بخدایم .

۱۶- و عجبا که من چگونه این سه دیدار را حدود دوازده سال بکلی از یاد بردم الّا گهگاهی بصورت جرقه ای در ذهنم می درخشید و باز از یادم می رفت تا نوبت بعد . بهرحال من هرگز در این سالها مجال نیافتم که به این سه دیدار فکر کنم در حالیکه در طی این مدت من دهها جلد کتاب در باب معرفت نفس نوشتم و عجبا که دربارۀ این وقایع هیچ ننوشتم و نیندیشیدم . چرا ؟ در حالیکه در آن دوران درد و رنج و داغ و فراق شدیداً به یادآوری و ذکر این دیدارها نیازمند بودم تا قوّت دل و جان و ایمانم شود . چرا ؟

۱۷- چه بسا به یاد آوردن و تأمّل در این باره موجب می شد که من دیگر حوصلۀ اطرافیانم را نداشته باشم و به همه پشت کنم و فقط به خدایم بپردازم و همۀ این کافران و اشقیاء و دشمنان خدا را از خود برانم و صبر و تحمّل من به پایان برسد و طاقت خلق کافرش را نداشته باشم .

۱۸- بهرحال این سه دیدار در اعماق دل و جانم حضور داشت و تنها قوت من در ادامۀ راه بود و راز صبرم با مردمان شقی و دشمنان خدا بود و قرار نبود من غرق در این دیدار شوم و از رسالتم باز ایستم . فقط کافی بود که به یاد داشته باشم که او هست و واقعاً در همین جهان هم هست و مرا حمایت می کند .

۱۹- حال هنگام اوست و دیگر بین من و او کسی حائل نیست. و آخرین کسی که حائل بود و به کمتر از نابودی دین و ایمان و خدای من راضی نمیشد و بمراتب شقیتر از آن دخترک در داستان شیخ صنعان بود نیز از میان رفته است.

۲۰- و اما آن سه که بودند . نه ، آن چهار نفر . یک پیر زال ، یک دختر جوان که در ماه نیز هست . و یک زن جوان و آنگاه آن مرد جوان به سیمای خودم در روز کسوف .

۲۱- آن پیرمرد را می توان به لحاظ هویّت تاریخی مترادف با خضر راه یا امام زمان دانست . چنین پیرمردهائی را دوبار دیگر هم قبلاً دیدار کرده بودم. یکبار در همان نخستین ایّام هجرت به دازگاره بود در کلبه ام که بناگاه او را در بیداری روبروی خودم دیدم که سیمای او بسیار شبیه آن پیرمرد در ماه است. و او را به یقین امام زمان میدانستم. یکبار هم پیرمردی دیگر را حدود سال ۶۱-۱۳۶۰ باز هم در تنهائی ام در دازگاره دیدار کردم که قبلاً ذکرش رفت. او هم در بیداری بسراغم آمد. ولی صورتش را کامل به یاد ندارم که آیا همین پیرمردهای سالهای بعد بود یا نه .

۲۲- ولی این دختر و زن چه کسانی هستند . مسئله اینست که اینها خواب و رؤیا نیستند که نیازی به تعبیر داشته باشند . و همچنین مشاهدات غیبی من در حال استغراق و خلسه هم نیستند . بلکه در اوج بیداری و آگاهی و حرکت و ایستاده و هوشیاری دنیوی اینها را دیدار کردم در بیرون از خودم . پس آنان واقعیت هائی مستقل از وجود من هستند یعنی تجلّیات باطنی من نیستند .

۲۳- در جائی این دختر و زن را مترادف با حضرت فاطمه (ع) و مریم (ع) قرار داده ام بنا به ادراکات عرفانی موجود در معارف شیعی و اسلامی ما که در احادیث آمده است . ولی هنوز هم دلم به باوری یقینی در تشخیص این هویت ها نرسیده است . بخصوص اینکه بنده چند بار هم جمال فاطمه (ع) و مریم (ع) را بصورت تجلّی و بازتابی از تمثالی که از حضرت علی (ع) کشیده ام دیده ام . و این دو آن دوئی که در تمثال دیده بودم نبودند . آنچه را که در تمثال دیدم به یقین دیدم و می دانستم که کیستند . ولی این دو را هنوز بعد از پانزده سال نمی شناختم به یقین !

۲۴- و این اواخر شبانه روز این دو زن در مقابلم ایستاده اند و از من می خواهند که بشناسمشان .

۲۵- این اواخر نیز همانطور که قبلاً اشاره کرده ام در اوایل پائیز سال جاری (۸۷) وقتی که غرق در قرآن و ترجمهٔ آن بودم باز دو تا زن دیگر را دیدار کردم در دو سیما و هویّت متفاوت . که یکی را امّ قرآن (ام الکتاب) فهمیده ام که زن کامل سیاه پوشی به سن حدود سی تا چهل است . و دیگری زن جوانی حدود بیست تا سی است که این دومین عین جمال من است منتهی مؤنث است و او را همسر بهشتی خودم درک کردم که آنهم به یاری قرآن بود که : در بهشت زنان هم شکل مردان و شوهران خود هستند .

۲۶- این دو زن سیما و هویّتی بهشتی و آسمانی دارند ولی آن دوئی که حدود پانزده سال پیش دیدم هویّت هائی بغایت قدسی هستند و نابتر و سبوحی تر و قدوسی ترند و براستی می توانم بگویم که الهی هستند .

۲۷- احساس می کنم که سخن به میان آوردن از این مشاهدات قدسی و الهی آنهم در ملاء عام بکلی منزّه از معصیت هم نیست ولی نمی توانم زبان بربندم و هیچ نگویم . بعد از پانزده سال خود خداوند آنها را دوباره در مقابلم آشکارکرده و مرا به سخن گفتن می خواند .

۲۸- فقط در چنین مواقع و چنین مسائل و معماهائی است که آدم به حال انبیای سابق که دارای وحی جبرائیلی و آشکار از بیرون خود بودند غبطه می خورد که بسیاری از مسائل را به یقین درک می کردند و از شک و شبهه نجات می یافتند . کار آنها بسیار آسانتر از کار امامان و اولیای خدا بوده است . وقتی خداوند با صدای بلند بواسطهٔ فرشتگانش با آدم سخن می گوید دیگر هیچ جای تردید باقی نمی ماند .

۲۹- علی (ع) می فرماید که " حتّی گمانهای مؤمنان هم درست است " . اگر چنین باشد احساس و گمان شدیدی در من همواره گفته است که آن دو جمال دو تجلّی از جمال واحدهٔ حضرت حق هستند زیرا تا ذاتم را دگر کردند . مخصوصاً آن بانوئی که صبح سحر آسمان قبله را شکافت و بسویم بال کشید و بر سینه ام وارد شد و من در او و او در من فنا شدیم . چنین وصفی را در هیچ مشاهدهٔ دیگری نداشته ام .

۳۰- هر بار که این مشاهدات را به یاد می آورم و درباره اش می اندیشم جزئیات آن و مسائل حواشی آن نیز بیشتر به یادم می آید و لذا نقل این مشاهدات هر بار کاملتر و دقیقتر می شود . و این از معجزهٔ ذکر است که موجب هدایت می شود که هم صورت آیات الهی را و هم سیرت و معنایش کاملتر و یقینی تر می گردد . و بنا بقول خداوند در کتابش که فرمود : " صبور باش تا حق الیقین فرود آید " می دانم که بالاخره به حق الیقین می رسم و لذا نبایستی در به یاد آوردن هزاران بارهٔ این آیات و بیّنات خسته شوم تا به یقین برسم .

۳۱-کل قدرت و قوت تن و دل و جان و روح و اندیشه ام در طی این سالیان سراسر بلا و جفا و خیانت اطرافیان تماماً برخاسته از همین مشاهداتم بوده است و بدون آن دیدارها من تا حال هزاران بار کافر شده بودم و صبر از کف داده و در شقاوت خلق تباه می شدم . پس بایستی دربارهٔ آنها به یقین کامل برسم و این غذای روح من است و نیز تن بیمارم .

۳۲- آن جمال که از خودم دیدم در روز کسوف موجب ایجاد باور و یقین من به راه و ایمان و رسالت خودم بوده است تا در اتّهامات و عداوتها و انکارها ، بخود شک نکنم و از پا نیفتم . و اما دیدارهای دیگرم موجب ایمانم به خداوند بوده است . و این دو روی سکهٔ واحدی بوده است .

۳۳- خداوند این آیات و جمالها را به من نمایاند و آنگاه مرا در بوتهٔ امتحانات و بلایای هزار جانبه غرق نمود . و اتّفاقاً چند ماه بعد از دیدار من با خودم در واقعهٔ کسوف بود که نخستین موج از دردهایم پیدا شد که شبانه روز مرا له می کرد و ذوب می نمود و می چلاند و آبم را می گرفت . یکسال بعدش خیانت اطرافیانم آغاز شد و جدائی همسر و بچه هایم و آوارگیهایم بهمراه هجوم همه جانبه اتهامات از دوست و دشمن و عزیزانم . بدون آن مشاهدات هرگز تاب تحمل این همه بلا را نداشتم . اینها جمال ایمان و عرفان و عشق من هستند پس مجبورم که دربارهٔ آنها به یقین لازم و کافی برسم و خود را برای امتحانات بعدی آماده کنم که حاصل حضور سایت و آثارم در میان مردم است که بازتابهایش آغاز شده است .

۳۴- من باید به یقین بدانم که صاحب و مالک و رب و اله و راهنما و معبود و محبوب من کیست کـه مـرا در ایـن راه مخوف و سراسر بلا انداخته و از من اینگونـه حمایت کرده است و تاکنون مرا در قلب شقی ترین دشمنانم حفظ کـرده است . او کیست و چگونـه است . این حق من است که بدانم . آیا نـه اینست ؟

۳۵- من باید به یقین بدانم که برای چه کسی این زندگی را برگزیده ام و او کیست که مرا در ایـن راه برگزیـده اسـت . پس باید بدانم که او قدرتمندترین و حکیم ترین و لطیف تـرین و پـاکترین و زیبـاترین و دوست داشتنی تـرین اسـت تـا بتوانم از همهٔ چیزهای دوست داشتنی زندگیم به آسانی دل بکنم و بگذرم . این حق من است و او حق مـرا بخـوبی ادا کرده است . و حال نوبت من است که حقوق خودم را به تمام و کمال دریابم و به یقین برسانم .

۳۶- می بایستی به چشم می دیدم که او هست تا بتوانم از کل هستی عینی خودم چشم بپوشم و دل بکنم . بـه کمتـر از این مگر می توانستم و خواهم توانست این راه را کـه روز بـه روز دقیق تـر و بـاریکتر و مهلکتـر و مخـاطره آمیزتـر می شود ادامه دهم و به پایان برسانم .

۳۷- تا به همین جا هم به قدرت آن جمالها بـوده کـه دوام آورده ام . و در غایت تنهـائی و بیمـاری و فقـر و محنـت و جفاها و خیانت ها بود که دوباره این بار هم بسراغم آمد و مرا واداشت تا جمالش را به یاد آورم و درباره اش بیشـتر بیندیشم و جمالش را در دلم نقش بندم . تا وقتی که این خانـه ویران شد آن نقش به دیوار خراباتم بماند . تا بگـویم کـه ای مردم یارم آنقدر زیبا و پاک و مقدس بود که حاضر شدم تمام هستی ام را بـه پـایش فدا کـنم . من دیوانـه نبـوده ام اگر شما هم می بودید جز این نمی کردید .

۳۸- آنچه که آن موقع ها مرا دچار سهویت و نوعی تردید کرد تا در آنچه که دیده ام خیلی یقین نداشته باشم این بـود که در دلم از خود می پرسیدم که : آیا او خودش بود ؟ چرا ؟ مگر من چه کرده ام کـه لایـق دیـدارش شـدم ؟ نـه اصـلاً ممکن نیست . ولی بعدها بتدریج او را بیشتر باور کردم که او خودش بود که در زیباترین صورتها بر من آشـکار شـد زیرا تازه آغاز راه بود و هنوز بلایای برتر در انتظارم بود . و لذا کل بلاهائی که کشیدم مرا به آنچه که دیده بـودم بـه یقین بیشتر و بیشتر رساند . و این یقین نیز اجری بود بر راهی که طی کردم برای رضای او . این یقین نیز اسـتحقاق این طی طریق بود . این بدان معناست که انسـان حتّـی بهشت را هم بایـد بـه قیمـت کـل جـان و هسـتی اش بخـرد تـا از دست ندهد و اصلاً باور کند .

۳۹- این پانزده سال رنج و محنتی که کشیدم مرا مستحق این باور کرده است تا یکبار دگر او را بازیابم و طلب دیـدار دوباره اش را کنم و اصلاً چنین شهامتی را داشته باشم .

۴۰- آنانکه لقاءالله را و بهشت و رضوان الهی را باور ندارند لیاقت و استحقاقش را ندارنـد . مـی خواهنـد بـاور کننـد ولی نمی توانند . " و کافران نجوا کنان می گویند کـه ای کـاش مـا هم مثل مؤمنـان مـی بودیم " . آنچـه کـه آنـانرا از ایمان آوردن محروم می کند بی لیاقتی و عدم استحقاق است زیـرا تبهکارنـد و بـر او معصیت مـی کننـد . انسـان نمـی تواند در حالیکه به کسی معصیت می کند او را باور داشته باشد هر چند که او هیچ گله ای نـکند و مقابلـه بـه مثل هم ننماید و هنوز مهربانی کند . خود خداست که اجازه نمی دهد که ظالمان و فاسقان به وی ایمان آورند " هیچ دلـی بـی اذن خداوند نمی تواند ایمان آورد . "

۴۱- آدم ناپاک نمی تواند پاکی را باور کند . آدم احمق نمی تواند علـم و حکمـت را درک و بـاور کنـد. آدم شـقی نمـی تواند محبّت را باور کند و این خود جزای اوست زیرا آدمی هر چه را که باور می کند از آن برخوردار می شود .

۴۲- آدمی هر چیزی را که باور کند از خواص و صفات آن چیز برخوردار می شود و کـافران کـه اصـولاً هـیچ چیـزی را بـاور ندارنـد در قحطـی فزاینـده نسبت بـه عـالم و آدمیـان بسر مـی برنـد و در بخـل فزاینـده مـی سـوزند . ایـن عـذاب تبهکاری آنهاست .

۴۳- آدمی که خدا را باور میکند به میزان و درجهٔ بـاورش از وجود خدا و صفات او برخوردار میشود و خدایگونـه میگردد. و برترین باورها حاصل دیدار با اوست و سپس یقین دربـارهٔ ایـن دیدار کـه تمامـاً حاصل معرفت دربـارهٔ آن است که آن محصول ذکر مکرّر است. همانطور که وصف عیش نصف عیش است وصف و یـاد هـر واقعـه ای نصـف آن واقعه است و به مثابهٔ تکرار ضعیفتری از آن واقعه است پس وقایع بزرگ و الهی را بایـد همـواره بـه یـاد آورد و درباره اش اندیشید. این معجزهٔ ذکر است.

۴۴- فرق مشاهدات غیبی و ماورای طبیعی و قدسی از مشاهدات مادی اینست که مشاهدات مادی با مرور زمان در هوش و حواس و ادراک آدمی کمرنگتر و ضعیفتر می شوند ولی امور الهی با مرور زمان و البته بواسطهٔ به یاد آوردنها مستمراً پررنگ تر و قوی تر و زلالتر و یقینی تر می شوند تا آنجا که باز هم تعیّن و تجلّی برتر و یقینی تری می یابند بواسطهٔ ذکرهای متوالی و تفکّر دربارهٔ آنها .

۴۵- و من قیافه و سیمای بیست سال پیش خود را بسیار به سختی به یاد می آورم مگر اینکه عکس آن دورهٔ خود را ببینم . ولی آن جمال هائی را که دیده ام بوضوح به یاد دارم و اتفاقاً امروزه قوی تر و زلالتر از پانزده سال قبل می بینم .

۴۶- آن جمالها دقیقاً جمالی نوری بودند همانطور که یکی از آنها تماماً بر سینه ام وارد شد و در ذاتم مستقر گردید . این وجود قدسی به بزرگی کل آسمان مقابل رویم بود و تمام آسمان را اشغال کرده بود . هر چه رنگ در عالم طبیعت وجود دارد در مشعشعترین حالتش در این وجود حاضر بود بعلاوه رنگهائی که هیچ نامی ندارند . این جمال بصورت انفجاری از آسمان رخ نمود و سر بر آورد و بال کشان بر من وارد شد که بر لب پنجره ایستاده بودم . این معنای کاملی از هیکل نوری بود . در حالیکه آن دختر جوانی که بهمراه آن پیرزال در راه دازگاره دیدم فقط نقشی جاندار بر دامنهٔ وسیعی از کوه بود و فقط صورت و گردی گونه بود یعنی سر و گونه ها و بینی و چشمان و لبان و چانه و گیسوان که از بطن تلاءلوی سفیدی برفی که کل دامنهٔ کوه را کاملاً پوشانیده بود و فقط سروهای کوهی بطور پراکنده لکه هائی در بطن سفیدی برف بودند . دقیقاً به رنگ مهتاب ولی بسیار منوّرتر که آنی به من لبخند زد و محو شد . آن تبسّم او ذاتم را درید و تا مغز سلولهای بدنم رخنه کرد و کل جان و تن و دل و روانم در آن تبسّم غرق شد و تا مدّتها آن تبسم در جانم می خندید و سر می رفت . و تماماً شوق و سرور و لذت روح بود و نشاط و حیات و عزّت و محبّت .

۴۷- ولی آن بانو که از آسمان بر جانم وارد شد همانطورکه قبلاً هم گفتم تعیّن کامل سبّوح و قدّوس بود و لذا تمام جانم غرق در اندوهی ملکوتی شد و دلتنگی ام بلافاصله آغاز شد و من تا مدتها می اندیشیدم که مگر می توانم از دوری این جمال ادامهٔ حیات دهم و لذا چند شبانه روز پیاپی بی اراده می گریستم . ولی نمی دانم از چه زمانی بناگاه یادم رفت و لذا اندوه هم از دلم رخت بربست و این نسیان ، کار خود او بود تا بتوانم ادامهٔ زندگی دهم . و مسئله این بود که او بر من وارد شده بود و لذا می دانستم که دیگر ممکن نیست او را در بیرون از خود دیدار کنم . و شاید همو بود که دو سال بعد در مشهد در واقعهٔ کسوف بزرگ به جمال خود من بر من آشکار شد بهمان نور و جلال و جبروت .

۴۸- اول صورتش از نیم رخ و متمایل به قفا بود که در دلم دعا کردم که روی بنما . که روی به من کرد و من خشکم زد زیرا او نبود و من بودم و من از این دیدار اصلاً خوشحال نشدم زیرا انتظار دیدار او را داشتم .

۴۹- محمد (ص) می فرماید که "من پروردگارم را در زیباترین صورتها دیدار کرده ام" از این کلام رسول پیداست که او دارای صورت واحدی لااقل در تجلّی این جهان نیست و چه بسا در قیامت کبری هم که روز لقاءالله برای کل جهانیان است هر کسی او را به کمال صورت خودش دیدار کند و جمال ذات قدسی خویشتن را در او ببیند چرا که میدانیم او انسان را از صورت خودش صورت داده است پس بی نهایت صورت دارد.

۵۰- خداوند با خلقت انسان بود که خلقت خود را کمال بخشید و کامل یافت و دست از کار کشید و بر عرش مستقر شد پس صورت انسان صورت خود اوست زیرا او با خلق جهان می خواست که خود را آشکار و معرفی کند و کرد.

۵۱- این جمالهائی که دیدار کردم به بیان دیگر غایت خودشناسی – خداشناسی من بود .

۵۲- در آنچه که دیده بودم کمتر شکی نداشته ام منتهی در هویّت دقیق آنها سالها در حیرت بوده ام .

۵۳- از آنجا که خوشبختانه دربارهٔ این نوع مشاهدات هیچ کتاب یا روایتی نخوانده یا نشنیده بودم لذا این مشاهدات حاصل تلقین ناخودآگاه هم نمی توانست باشد . هر چند که دربارهٔ این نوع مشاهدات تنها کتاب جدی ای که نوشته شده کتاب " فتوحات مکیّه " از ابن عربی است که من هرگز آنرا ندیده و نخوانده ام و همین دو ماه پیش برای اولین بار از هانری کوربن تفسیری از ابن عربی دیدم و تورقی کردم که البته مشاهدات ابن عربی از مشاهدات بنده متفاوت بوده است به استثنای دیدار با ملائک که آنهم نوع وقایع و ارتباطش بکلی فرق دارد .

۵۴- البته فراقی دردناکتر از این نیست که محبوب انسان در وجود خودش محو شده و مقیم باشد و دست آدم به او نرسد و از دیدارش در فراق بماند زیرا حتّی امیدی هم ندارد که او را در جائی دگر مشاهده کند زیرا در هیچ جائی غیر خود آدم نیست .

۵۵- از واقعهٔ آن دیدارها من همواره به آسمان و زمین و ماه و خورشید و طبیعت به چشم و احساس دیگری مینگریستم به امید آنکه باز هم دیدارش کنم که نکردم ولی زان پس طبیعت برای من احساس و معنائی دگر یافته است و در طبیعت احساس مستی و بی تابی خاصی دارم و گوئی که او مرا می بیند ولی من از او کورم . همانطورکه زان پس بارها در رؤیاهایم می دیدم که چشمی در آسمان مرا می نگرد و من تحت الشعاع این نگاه در خواب نعره و ضجه می زدم تا از خواب بیدار می شدم و عجبا که این چشم را به نام "یا علی" می خواندم و می دانستم که نگاه علی(ع) است. این همان چشمی است که در تمثال و در آرم مؤسسه در سایت بکار رفته است .

۵۶- البته اگر چنین مشاهداتی برای خود من رخ نداده بود و چنین گزارشاتی از کسی یا کتابی می شنیدم یا می خواندم به سختی باورم می شد زیرا من تمام عمر در حساسیت و انزجاری فزاینده نسبت به خرافات بسر برده ام . البته خرافه در نظر بنده نه وقایع و باورهای غیبی و ماورای طبیعی بلکه باورهائی بدون پشتوانهٔ معرفتی و قرآنی محسوب می شود . و چه بسا باورها و حقایق ماورای طبیعی که استفاده هائی خرافی در مردم پیدا کرده اند که این نوعی استفادهٔ شیطانی و دنیوی از دین است . در اینجا انکار این باورها خطر کمتری دارد .

۵۷- و لذا در نگاشتن این وقایع ماورای طبیعی بسیار اندیشیده و تأمل و تردید داشته ام و با هزار ترس و لرز نوشته ام. و اینست که مستمراً دربارهٔ شان توضیح می دهم و چه بسا توضیحاتی تکراری است ولی خیالم را راحتتر می سازد که مبادا استفاده هائی خرافی پدید آورد که جامعهٔ ما غرق در خرافاتی از این نوع است و دکانهائی که از بابت این ادعاها پدید آمده است و جیب و ایمان مردم را غارت می کند .

۵۸- امروزه مردم از بابت برخورد با باورهای ماورای طبیعی دو دسته کاملاً افراط و تفریطی شده اند . عده ای بکلی همه چیز را منکرند و با آن در ستیزند و عده ای در آن غرق شده و دیوانه گردیده اند . و البته عدهٔ قلیلی هم از این بابت تجارت می کنند و سیاست . و این یک وضع جهانی است .

۵۹- این مشاهدات برای من در دوره ای از زندگیم رخ نمودند که من اصلاً نه در انتظارشان بودم و نه جستجویشان می کردم و نه به این امور توجّهی داشتم هر چندکه منکر نبودم و مسئله دیدار با خداوند و عوالم غیب را فقط ویژهٔ همان پیامبرانی می دانستم که در قرآن ذکرشان رفته است . بنابراین این مشاهدات برای من از کمترین پشتوانه ذهنی برخوردار نبوده است الّا اینکه شدیداً خداوند را طلب می کردم و آرزوی هر چه زودتر از دنیا رفتن را داشتم .

۶۰- از آنجا که چند صباحی در سلاسل درویشی حضور داشتم و شاهد شیادانی بودم که به اسم قطب و شیخ دعوی مشاهداتی غیبی و حالات ماورای طبیعی مینمودند و غرق در فساد بودند لذا به این نوع امور دچار بدبینی حادی هم شده بودم درست به همین دلیل اگر برای خود من رخ نداده بود حرف کسی را باور نمیکردم گرچه به اصلش باور داشتم .

۶۱- و از طرفی در دوران طبابت با بسیاری از بیماران روانی و مبتلایان به داروهای روان گردان روبرو شده بودم که اکثرشان ادعای مشاهدات غیبی داشتند این نیز زمینهٔ دیگری از بدبینی من به امور غیبی بود و شاید مجموعهٔ این بدبینی ها باعث شد که آن مشاهدات را تا مدّتها جدّی نگرفتم و بهائی ندادم و پشت گوش انداختم تا خودشان دوباره بسراغم آمدند تا درباهٔ شان بیندیشم و این نوع کتابها حاصل این رویکرد دوبارهٔ شان به بنده است .

۶۲- من این پدیده ها را پدیده های نوری می نامم که هیاکل نوری اند زیرا در جهان طبیعت هیکل نوری نداریم و هر چیزی که نوری دارد دارای جسمانیتی است که مهمترین آنها خورشید و ماه هستند و ستارگان . ولی این جمالهای مذکور هیکل نوری هستند و نه حتّی پدیده های روحی . زیرا من بارها ارواح طیّبه را در اطراف خود درک کرده ام که به چشم نمی آیند و واقعاً روحانی می باشند و از جنس روحند .

۶۳- تا آنجا که یادم می آید اولین باری که یک پدیدهٔ نوری محض دیدم سال ۱۳۶۴ در تهران بود که شرحش در زندگینامه ام آمده است . یک گلولهٔ بزرگی به اندازهٔ توپ فوتبال و درست مثل قاصدک بود ولی هزاران نور منور بود که از پنجرهٔ اطاقم وارد شد و لحظاتی مقابل من ایستاد و رفت . و با آن واقعه دفتر جدیدی از زندگیم آغاز شد که با

هجرتم به آلمان آغاز شد که شرحش قبلاً آمده است . آن موجود نوری اراده ای را در من القاء کرد که همان سفر به آلمان بود که اصلاً در فکر و برنامه ام نبود زیرا کاری در آلمان نداشتم . من در آلمان با حضرت مسیح محشور شدم بهمراه وقایعی که در آنجا رخ دادند .

۶۴- بنابراین می توانم بگویم که هر یک از این مشاهداتم زمینهٔ حوادث بعدی من در زندگی بودند و سرنوشت مرا دگرگون ساختند . یعنی همهٔ آن حوادثی که عموماً بصورت بلایا بر سرم می آمد معلول آن مشاهدات مذکور بود و نیز کتابهائی که به نگارش آمدند . از این منظر باید گفت این باور که اگر کسی خدا را خواب ببیند می میرد دربارهٔ من رخ داد مضاعف بر اینکه من خدا را خواب ندیدم بلکه در بیداری دیدم و لذا بارها و بارها مُردم .

۶۵- از جمله خواص این مشاهدات نوری پیدایش جسارت حیرت آور در اقدام به تحوّلات عظیمی در زندگی بوده است و نیز جرأت و شهامت در رویاروئی با حوادثی که کل سرنوشت مرا زیر و رو ساختند . و نیز اینکه این مرگها و بیماری مرگباری که همواره مرا جان به لب نگه می دارد اساس جسارت و پهلوانی های من هستند . زیرا کسی که اینهمه بمیرد و باز زنده شود جسور می گردد و گوئی که اصلاً مردنی نیست و خداوند هم می فرماید کسی که یک بار بمیرد دیگر نخواهد مرد . و من بارها مرده ام . این مشاهدات نهایتاً مرا در حیات دنیا جاودانه ساخته است .

۶۶- آن زندگانی که خداوند برایم منظور داشته است مستلزم دیدار پیشاپیش با او بود .

۶۷- بسیاری از اطرافیانم بدون آنکه بدانند که من بر چه کشتی ای از سرنوشت ویژه سوارم و چه پشتوانهٔ باطنی ای دارم شروع به تقلید از من کردند و جملگی دیوانه شدند و سپس به عداوت و انتقام از من مشغول گشتند و جالبتر اینکه این مکر پنهان خود را به من نسبت دادند و گفتند که: ما را فریب داده ای؟! درست مثل ابلیس که چنین نسبتی را بخدا داد زیرا به مکر خودش مبتلا شد . منظورشان از فریب این بود که چرا از من تقلید کردند و رسوا و بور شدند پس حتماً فریبی در کارم بوده است . در حالیکه مستمراً به همه اخطار می داده ام که از من تقلید نکنید که کافر و دیوانه و عدو میشوید. و آنانکه به سودای رسیدن به قدرت از طریق امور معنوی و عرفانی بسوی من آمده بودند ولی تظاهر به ارادت میکردند رسوا شدند و این رسوائی را به حساب فریبکاری من گذاشتند و نه مکر و پلیدی خود.

۶۸- مسئله این بود که من هرگز به حیات دنیا دلی نداشتم و حتّی به بزرگترین حد از موفقیّت های دنیوی دلخوش نبودم هر چند که امکان دستیابی به بسیاری از آنها برایم پدید آمده بود . و لذا خداوند مرا به امر دیگری اختصاص داد و سرنوشتی اخروی و ماورای دنیوی برایم رقم زد . همین و بس . فرق من با دیگران جز این نبوده است . من همواره می گفتم که خدایا من این دنیا را نمی خواهم ولی نمی دانستم که چه می خواهم . او هم مرا به دنیای برتری هدایت فرمود .

۶۹- بسیاری بر این باورند که آدم کافی نیست که چیزی را نخواهد بلکه مهم اینست که بداند که بجای آن چه چیزی میخواهد. بنظر من این باور خطاست و فریبنده. آدمی کافی است که به یقین چیزی را نخواهد و آنرا از دل بزداید و کنار بکشد تا سرنوشت برتری در مقابلش رخ نماید. آدمی همواره به دام چیزهائی میافتد که می خواهد نه نمیخواهد.

۷۰- آدمی دو انتخاب بیشتر ندارد : دین یا دنیا : حقیقت یا معیشت ! هر که یکی از این دو را برگزیند مابقی جزئیات محسوب می شود . کسی که دین و حقیقت را بخواهد در واقع سرنوشت خود را به خدا سپرده و باید تسلیم باشد و جز تسلیم بودن فزاینده و صبر کاری دیگر ندارد و مابقی امور مربوط به اوست و خدا مسئولیت اعمال آدمی را بر عهده می گیرد . ولی آنکه معیشت و دنیا و سعادت ظاهری را برگزیده خودش مسئول همهٔ اعمال خویش است و از آن رهائی ندارد و با امور اخروی و ماورای طبیعی هم کاری ندارد . ولی خوشی های دنیوی در نیمهٔ دوم عمر روی به افول و افسرده گی می رود . در حالیکه انتخاب دینی در نیمهٔ دوم عمر شکوفا می شود آنگاه که غرایز دنیوی فروکش می کند و تعدیل می گردد .

۷۱- عده ای هم مرا گنجی بی صاحب می دیدند و برنامه ها برای تصاحب من طراحی می کردند و عاقبت رسوا می گردیدند و عداوت می کردند . می پنداشتند که من آدمی بی اراده و ابله هستم در حالیکه صاحب و مالک و رب من شبانه روز مراقب من بود و همو بود که آنها را رسوا و بور می ساخت .

۷۲- آنکه در سال ۷۴ بر من وارد شد اینک در حال زایمان و آشکار شدن از من است و من بمانند یک زائوی پا به ماه هستم و لذا دردهایم به اوجش رسیده است . آیا او همانی است که در کسوف بزرگ در مشهد یکسال بعدش دیدم. آیا این ظهور حوائی است یا آدمی . و شاید هم ظهور انسان کامل است که وحدت آدم –حواست .

۷۳- هر آنچه که از انسان جدا و منفصل می شود (از وجودش و دلش) بالاخره روزی بسویش بازمی گردد . و نیز هر آنچه بر وجودش وارد می شود روزی دوباره از او آشکار می گردد .

۷۴- بقول علی(ع) هرگاه در کسی امری حیرت آور مشاهده کردی در انتظار امری حیرت آورتر باش . و این دربارهٔ خود من همواره مصداق داشته است . و اینست که من همواره در انتظار امور حیرت آوری از زندگی خود بوده ام و در انتظار ظهور حیرت آورتری از وجود خود و در وجود خود . من عمری با حیرت زیسته ام . این وقایع حیرت آور مستمراً مرا به امور دنیوی و عادی بی تفاوت و منفک ساخته است و لذا همواره نظرم به دریچهٔ غیب است و وجه الله را انتظار می کشد . از بس به دنیای خود بی توجّه بوده ام بناگاه متوجه شدم که همهٔ آدمهای دنیوی زندگی من رفته اند و من تک و تنها مانده ام . برخی از اهل شریعت مرا به تعادل دعوت می کنند و راه و روش مرا افراطی و اسرافی می دانند و گمراهی . ولی من چنان غرق در امور ماورای طبیعی بوده ام و تمام همّ و غم من سعادت و نجات دیگران بوده که دنیای خودم را از یاد برده ام و دراین امر ناتوان بوده ام . من به امور دنیوی خود و خانواده ام فقط در حداقل معیشت واجب پرداخته ام و نه بیشتر . و با اینحال در همان سالهائی که در کنارم بودند در اوج سعادت و آرامش و عزّت نفس و سلامتی زیستند و به محض رفتن از کنارم عذابها از همه سو آنها را در بر گرفت آنهم بطرزی بس فجیع و رسوا و عبرت انگیز . آفتابه لگن در زندگی من به حداقل بوده است . ولی همانقدر هم که بوده بسیار با کیفیت و مفید و خارق العاده عمل کرده است و بچه های من فقط در دوری از من به این حقیقت واقف شده اند ولی آنقدر در دوری از من در جهالت و مفاسد جامعه غرق شده که دیگر قدرت رجعت بسوی مرا در خود نمی یابند . فاصلهٔ فرهنگی بیش از حد است و در کنار من بیگانه ترین احساس را دارند و گوئی با یک موجود مریخی هستند هر چند که من همواره سعی کرده ام که با آنها مثل خودشان باشم و هیچ توقعی هم از آنها نداشته باشم ولی آنها خودشان در کنار من دچار عذاب وجدان می شوند و می روند . مادرشان هم دچار چنین وضعی شد و رفت و مابقی امور فقط بهانه هائی جامعه پسند بود که برای خود پدید آورد .

۷۵- من همواره در روابط با آدمها از خودشان به خودشان نزدیکتر و صمیمی ترم و فقط کسانی تاب تحمّل مرا ندارند که آگاهانه در پندارهائی پلیدند و خودشان هم با خود صادق نیستند . آدمی در جریان اعمال ناصالح و غیرمشروع و خلاف عقل و وجدان بتدریج از فطرت خود دور شده و با خودش در تضاد می افتد و لذا خودش هم همواره از خود گریزان است و لذا عاشق گم شدن در ازدحام است .

۷۶- یکی می گفت که : تو بیش از حد صادقی هر چند که به روی آدم نمی آوری ولی نگاه تو تا اعماق ذات آدم را می خراشد و آزار می دهد و آدم با تمامیّت خودش در رابطه با تو روبرو می شود و یا باید آدم شود و یا فرار کند . آنهائی که میلی به آدم شدن نداشتند رفتند منتهی با تهمت . و این تهمت آنها را به عذاب انداخت وگرنه مشکلی پیش نمی آمد و آدمی آزاد است که هر طور که بخواهد زندگی کند و خدا این آزادی را به آدم داده است ولی آزاد نیست که ستم کند و تهمت ناروا بزند و دیگران را بازی دهد . خداوند حافظ حقوق بندگان خویش است . اوست حافظ و دیده بان حقوق بشر !

۷۷- در نیمهٔ اول عمرم این رسالت را داشتم که مردم را دعوت به صداقت و معرفت نمایم. ولی در نیمهٔ دوم عمرم این رسالت را یافته ام که مردم را دعوت به لقاءالله کنم و ظهورش را عنقریب مژده دهم و مردم را برای این دیدار آماده سازم.

۷۸- آخرین مشاهدهٔ غیبی من دیدار با زن جوانی همسان و هم شکل من است و می دانم که خداوند برایم از عالم غیب همسری فرستاده است تا تنها نباشم. من حضورش را در همه حال در کنارم احساس میکنم. گاه که غرق در نوشتن هستم بناگاه میزند زیر دست من و دفتر و قلم مرا پرتاب میکند و مرا متوجّه خودش میسازد که: من هم هستم و بمن توجه کن. دیدار من با او خیلی حیرت آور است و هیچ شباهتی به سائر مشاهدات غیبی من ندارد. او را به چشم سر نمیبینم ولی هرگاه که اراده کنم بتدریج در مقابل نگاهم مرئی میشود که با چشم دلم میبینم. با تمام وجودم دوستش دارم. مظهر کمال جمال و عصمت و ادب از نظر من است و بی نهایت مهربان است و با احساسات من دمادم مطابق است او خود باطن من است. حوای من و همسر بهشتی من است . وجود او مسئلهٔ تنهائی مرا بسیار رفع کرده است ولی خود مبدّل به معضله ای جدید شده است و دلم برایش خیلی تنگ میشود که جسمانیت ندارد و هم دلم

برایش میسوزد که مجبور است چنین رابطه ای را با من تحمّل کند . او در آن سوی جهان و من در این سوی جهان هستم و بین ما دیواری شیشه ای قرار دارد و دستمان به یکدیگر نمیرسد. ولی با حضورش مرا بی نیاز کرده است . و آرام و قراری جدید پیدا کرده ام . چون می خوابم صدای نفس هایش را کاملاً احساس میکنم. این نیز یک واقعه ای دگر است که نوعی زناشوئی روحانی و جمالی محض است. وصال من با او در جمال اوست. جمالش چون طلا میدرخشد خالی بر گونهٔ سمت راست دارد و یک نشان ماه گرفتگی به سمت چپ صورتش. مظهر لطافت است او لطف خدا بمن است ولی گاه دلتنگی من به او غیرقابل تحمّل میشود چون من هنوز در عالم خاک هستم و صاحب غرایزم. ولی وجودش غرایزم را مهار کرده است. او بتدریج پیدا شده است و لذا پدیده ای کاملاً منحصر بفرد است. نامش قرة العین است و من او را ایلیا مینامم.

۷۹- در یک کلام باید بگویم که همهٔ آن مشاهدات قدسی و غیبی حاصل تلاش بنده در ابلاغ حقایق دینی و عرفانی به مردم بود در حد توانی که داشتم . یعنی خداوند بدان وسیله مرا حمایت و استحکام روحی و عرفانی بخشید و از نزد خودش مرا حکمت و کتاب اعطا نمود. "چون موسی به کمال ابلاغ خود در دین رسید او را از نزد خود علم و کتاب اعطا نمودیم." قرآن –

۸۰- چون در حد توانم آنچه را که می دانستم ابلاغ و عمل نمودم خداوند علم آنچه را که نمی دانستم به من اعطا کرد . و لذا همهٔ آثار قلمی و درمانی من اجر رسالت من بوده است و تجلّی و ورود آن جمال قدسی در وجودم سرآغاز ولایت وجودی در من گردید و مرا دائم الصلوة فرمود . و چون از اهل و عیال و نژاد خود در این راه گذشتم مرا از اهل بیت خودش قرار داد و از نزد خودش مرا عیال و خاندان اعطاء فرمود و مرا با انبیاء و اولیای خود محشور کرد .

۸۱- تأمل و یاد مکرّر آن جمالهای قدسی در طی همین دو سال اخیر برای من منشأ دریای دگری از معرفت توحیدی بوده که هرگز در من سابقه نداشته است و جملگی در خدمت اثبات حقانیت امام و امامت در تاریخ است بگونه ای که در کل تاریخ معرفت اسلامی هم گزارش نشده است . و بطور کلی اندیشه لقاءالله مهد معارف برتری است که به مثابهٔ معرفت مربوط به عرصهٔ فنای ذات و جهاد فی الله است که کمال سیر و سلوک عرفانی و علم توحید می باشد . برکات عرفانی این مشاهدات پایانی ندارد و این تازه آغاز کار است کاری که غایتش ظهور جهانی حقیقت می باشد .

۸۲- بهرحال در آن دوره ای که این دیدارها رخ میداد من شبانه روز در حالتی از خلسه و مستی ویژه ای بسر میبردم و ادراک من از کل جهان پیرامون وضعی قیامتی داشت که با برخی از نشانه هایش در قرآن بعداً روبرو شدم از جمله " کوهها را میبینی چون پشم زده شده و در حال حرکت هستند ... و ملائک را می بینی که به صفوف پی در پی می آیند ... و خورشید چون مس گداخته روی به خاموشی میرود ... و نجم فرود می آید ... و ماه و خورشید در یکدیگر جمع میشوند ... و زمین بلاوقفه در لرزش است بدون زلزله ... و خسوف و کسوف پیاپی " و من جملهٔ این وقایع را در خواب و بیداری شاهد بودم بهمراه چشمی که مستمراً در آسمان مرا می پائید و جانم را بسوی خود بالا می برد و بیقرارم می ساخت و بر هر فرد یا جمعی که وارد می شدم بکلی منقلب می شدند و شفاعت ها و کرامت ها آشکار می شد و نیز متقابلاً جمالهای قدسی و مهتابی که در صورت من می دیدند و گاه بدان اعتراف می کردند . در آن دوره من بکلی روی زمین نبودم و در پرواز بودم و مستمراً دلم بال بال می زد و از دست می رفت و گاه از حال می رفتم . در تمام این دوره دچار بی اشتهائی بودم و به زور لقمه ای از گلویم پائین می رفت . همهٔ اینها بدان معنا بود که من در سفری آسمانی بودم و از عوالم بالا جهان را مشاهده و درک می کردم و این نوعی معراج بود در عرصهٔ ختم نبوّت .

۸۳- برخی با مطالعهٔ این مطالب می گویند اینها همه بدعت است. گوئی از نظر آنان خود قرآن منشأ بدعت است و محمّد هم بدعت گزاری بزرگ و متهم به ارتداد و اعدام است .

۸۴- حقایق توحیدی را همهٔ قلوب تصدیق می کنند منتهی اعتراف زبانی به این تصدیق شامل اندکی از مؤمنان است که زندگی خود را در مسیر دین خدا قرار می دهند . و مابقی تظاهر به انکار می کنند تا توبه نکنند و متعهد به خداوند نباشند ولی همین ها که به زبان انکار می کنند به انبیاء و اولیای خدا تهمت جادوگری می زنند و همین تهمت ماهیت باطنی آنها را رسوا می کند که آنها قلباً باور کرده اند منتهی آنرا به خدا نسبت نمی دهند تا متعهد نشوند . و ابتلای این منکران به خرافات عذاب انکار آنها و رسوائی آنهاست .

۸۵- شرح و بیان این مشاهدات غیبی طبق امر خداوند در کتابش یک وظیفهٔ واجب است در جهت اشاعهٔ معرفت و امر به معروف . همانطور که می فرماید : ای مؤمنان آیات و رسالات الهی را به مردم برسانید تا خود هدایت شوید . همانطور که خود نیز در جریان ابلاغ معارفی که بدان رسیده بودم ارتقاء و رشد و تعالی یافتم و به یقین رسیدم . رسانیدن همان رسیدن است. همانطور که بارها گفته ام بخش عمده ای از مشاهدات غیبی من اجر این تلاش و ابلاغ بوده است . و اصلاً مهم نیست که این ابلاغ و امر به معروف به لحاظ کمیّت و تعداد چه بخشی از مردم را در بر گیرد و به چند نفر برسد . پس این امر یک نیاز وجودی برای خود مؤمن اهل معرفت است و گرنه در معلومات و معارف و ایمان خود درجا می زند و می گندد و چه بسا ایمانش را از دست می دهد . بقاء و استمرار معرفت و ایمان منوط به رشد و توسعهٔ آن است همانطور که امام صادق می فرماید : هرگاه که معرفت و علم در ما متوقّف شود بکلی نابود می شود . وقتی امامان چنین هستند پس وای بر مؤمنان عادی . و رشد ایمان و معرفت مؤمن تماماً بسته به ابلاغ آن و عمل خالصانه به آن است .

۸۶- همانطور که مال زکوة دارد علم و ایمان هم زکوة دارد و اگر این زکوة که همان اشاعه و تعلیم آن است پرداخته نشود برای صاحبش حرام است یعنی دستش به آن نمی رسد و علمش وبال گردنش می شود و عذابش و چه بسا باعث گمراهی . بنابراین انسان لزوماً نباید صاحب رسالت الهی باشد هر چند که در عصر ختم نبوّت و غیبت ، هر مؤمنی جانشین پیامبر و امام است و باید باشد وگرنه از دین ساقط می گردد . دین خدا و کلاً مسئلهٔ رشد و رستگاری انسان امری ذاتاً جمعی است و هیچکس به تنهائی به بهشت نمی رود همانطور که به جهنّم . همانطور که تقوا امری مربوط به روابط بشری است . و اصلاً انسان مؤمن انسانی است که خود را در قبال مردم متعهد می داند و کافر هم کسی است که فقط برای خودش زندگی می کند . منتهی مؤمن خداپرست است نه مردم پرست .

۸۷- لذا تلاش من برای رسانیدن معارف و دستاوردهای معنوی ام به مردم هم وظیفهٔ دینی است و هم نیاز وجودی خودم . و یک دلیل که اکثر اطرافیانم از من طلبکار می شوند آن است که هرگز منّتی بر آنها نداشته ام و بلکه محنت و منّت آنها را هم جهت هدایتشان کشیده ام و اینست که برخی از آنها حتّی ادعا می کردند که : دین و عرفان تو همه از من است !؟ عشق من به هدایت مردم همواره امر را بر آنها مشتبه کرده است که گوئی بنده به آنان جهت هدایت خودم نیازمندم . همهٔ این نوع آدمها نهایتاً گمراه و تباه شدند و عدو . اینها می پنداشتند که بنده و خدا به هدایت آنها محتاجیم . " ای رسول بگو بخاطر مسلمان شدن بر خدا و رسول منّت مگذارید بلکه خدا و رسولش بر شما منّت دارند . " قرآن —

۸۸- هر گاه انسانی صادقانه بر راه دین و معرفت وارد شود گام به گام ماهیتاً به انبیاء و اولیای الهی نزدیک شده و با آنان محشور می شود و با آنان تجربیّات مشترکی می یابد زیرا راه یکی است . و آنانکه این مشاهدات را بدعت می نامند بوئی از دین و معرفت توحیدی نبرده اند و دین خدا را وسیلهٔ هوای نفس خود قرار داده اند و اینان بقول قرآن کافرانند و منافقان !

۸۹- پیامبران و امامان بعنوان اسوه های هدایت یعنی همین که آدمی در بین راه آنان را می یابد و در آنچه که دیده و یافته است خود را با آنان همراه می یابد و آنان را حجّت بر درستی راهی می داند که در پیش دارد . این همان معنای اسوه و حجّت و امامت است و غیر از این معنائی ندارد . یعنی یک مسلمان محمدی اگر همچون محمد در شوق معراج و دیدار خدا نباشد مسلمان نیست . اطاعت از رسول یعنی همین و نه فقط تقلید از اطوار و لباس و زبان رسول . بلکه پیروی از سنّت او . سنّت او یعنی همین که کمالش معراج است. ازاین منظر بهتر می توان جنگ متشرعین قشری و منافق را با عرفای اسلامی درک کرد که پیروان سنّت محمدی بودند که در نقطه مقابل کسانی قرار داشتند که از مسلمانی فقط نمایش و تأترش را ایفا می کردند . غایت و کمال و سمت و سوی سنّت محمدی معراج است همانطور که کمال و سمت و سوی عترت علوی هم دیدار با خدا در جهان است که می فرمود هر چه می بینم جز خدا نمی بینم . اینست سنّت و عترت! و مابقی عرب زده گی است و نه مسلمانی و شیعه گری .

۹۰- درست به همین دلیل بود که من ساعتی قبل از دیدار آن جمال لاهوتی در آسمان قبله مواجه با حضور رسول اکرم در کنار خود شدم . او در حقیقت ضامن درستی واقعه ای شده بود که ساعتی بعد رخ نمود و می خواست بمن بفهماند که این وجهی از معراج و لقاءالله و سنّت من است و در آن تردید نکنم .

۹۱- همانطور که آن دیدار با پیرزال و دختر جوان در نزدیکی تنگهٔ دازگاره هم دقیقاً روز معراج رسول یعنی هفدهم ماه رمضان بود . این تقارن خود حجّتی بر راستی آن وقایع بود که من بتدریج آنها را درک می کنم زیرا حامل وحی جبرائیلی نبودم که پیشاپیش از این وقایع باخبر باشم .

۹۲- حدیثی می گوید که فرق نبی از ولی یکی در اینست که نبی می داند که نبی است ولیکن ولی نمی داند و بتدریج ولایت را در خود درک می کند به استثنای امامان صدر اسلام که حامل نص امامت بودند و پیشاپیش خبر داشتند . کار آنان بسیار ساده تر بود و دچار اینهمه تردید نمی شدند . ولی هدایت آخرالزمانی از وادی معرفت نفس ممکن می شود و لاغیر . و لذا ولایت وجودی بواسطهٔ خودشناسی بتدریج درک و تصدیق می شود و خداوند هم سالکان را راهنمائی می کند و با نشانه هایش از آنان رفع تردید می نماید که خود در کتابش به این امر وعده نموده است که : بتدریج نشانه هایم را بر شما آشکار می کنم تا هدایت شوید .

۹۳- آنان که معتقدند که بر زبان آوردن مشاهدات غیبی برای عامهٔ مردم معصیت دارد گویا از خود پیامبر هم مقدس ترند که کل واقعه معراجش را برای همه تعریف کرد . تازه مشاهدات ما کجا و معراج رسول کجا . این به مثابهٔ برگ سبزی است در قبال بوستان مشاهدات رسول . گوئی اینان بادی گاردهای خداوند هستند که غیورند و این غیرت نیست بلکه بخل کافرانه است که جانماز آب می کشد و عین غیرت ریائی ابلیس می ماند که بنام پرستش خدا از اطاعت خدا سر باز زد و از کافران شد .

۹۴- پیامبر به آسمان هفتم رسید و پروردگارش را در زیباترین جمال دیدار کرد ولی من بر روی زمین دیدار کردم . گوئی رسول به آسمان رفت و آسمان را به زمین آورد و لذا نبوّت ختم شد و امامت آغاز گردید . و این از برکت وجود رسول و امامان ماست و بیهوده نبود که ساعتی قبل از آن دیدار رسول را دیدم که در کنارم نشسته و دستش بر شانه ام بود و بدین گونه به من دلداری و یقین و قدرت مشاهده بخشید و مشاهده ام را ممکن و تأمین و تضمین فرمود .

۹۵- اگر وقوع نشانه هائی از معراج رسول در مؤمنان امّتش بدعت محسوب شود پس چرا نمازگزاردن مسلمانان بدعت محسوب نمی شود زیرا نماز هم از رسول است . ولی حقیقت اینست که کسانی که بدون رسیدن به مقام ایمان اقامهٔ صلوة می کنند بدعت گزار واقعی هستند زیرا امر ناحقی را مرتکب و ادعا می کنند زیرا صلوة فقط متعلق به برخی از مؤمنان است . بدعت یعنی امری سرخود و به ناحق . یعنی هر ادعای دروغ و ناحقی در لباس دین یک بدعت است . در واقع قلمرو بدعت گزاران در دین همان منافقان هستند . بدعت بعنوان ادعای ناحق .

۹۶- البته طبیعی است که کسی که عمری را غرق در شریعت بوده و نماز شب خوانده و همهٔ مستحبات و مکروهات را رعایت نموده و یکی از آیات غیبی خداوند را ندیده است هر ادعای مشاهدهٔ غیبی را دروغ و بدعت بنامد . کافر همه را به کیش خود پندارد .

۹۷- یک مسلمان مؤمن در آخرالزمان بایستی هر آن در انتظار وقوع قیامت و ظهور امام زمان و بلکه ظهور خدا باشد و در غیر اینصورت بوئی از مسلمانی ندارد . انکار سنّت کافران است .

۹۸- امروزه در قیاس با دریائی از ظهور آیات غیبی آنچه که بنده دیده ام بس ناقابل و اندک است و من از جمله کوران وادی معرفت هستم و خوشا به حال بینایان .

۹۹- و اما آنکه ببیند و پیامش را به مردم نرساند مرتکب خیانتی شده که بزرگتر از آن برای یک مؤمن ، ممکن نیست . و من بسیار دیر اقدام به پیام رسانی کرده ام و از این بابت چه بسا عذاب کشیده ام . هر چند که حق بجانب بوده ام زیرا تک و تنها و بی هیچ امکان پیام رسانی بوده ام و لذا از اولین فرصت بهره بردم و این پیام را بواسطهٔ اینترنت به مردم می رسانم که این پیام خداوند است و نه پیام من . بنابراین پاسخ بنده به کسانی که به این نوع اطلاع رسانی عیب و اشکال شرعی می گیرند واضح است .

۱۰۰-بنابراین هر مؤمنی که این پیام را دریافت می کند موظف است که در حد توانش بهر کسی که می تواند برساند وگرنه مقابل خدایش مسئول است .

۱۰۱-و اما نکتهٔ بسیار اساسی دیگر که ذات همهٔ مباحث خداشناسی است و آن اینکه آیا من خداوند را به جمالش دیدار کرده ام ؟ مسلماً چنین نبوده است . اگر من توانسته باشم جمال پروردگارم را با چشم سر دیده باشم پس بایستی هر گاه که اراده کنم او را دیدار کنم زیرا او در همه سو و همه جا حضور دارد و در باطن هر چیزی و در ظاهر و صورت هر چیزی و در بیرون هر چیزی حضور دارد . پس این چشم من نبود که او را دیدار نمود که خود او در کتابش می فرماید که هیچ چشمی نمی تواند مرا دریابد . بلکه خود او بود که بر من نظر کرد و چشم مرا یافت

همانطور که خود می فرماید : این خداست که چشم ها را در می یابد . آنچه که من دیدم به چشم سر نبود بلکه به نور دل بود که البته با نظر او بر چشمم تابید . در واقع من در آن لحظه اصلاً نبودم که بخواهم او را دیدار کنم درست به همین دلیل وقتی که به خود آمدم تا مدتها آنچه که چشم دل من دیده بود حیران بودم و سالها گذشت تا به یقین باور کنم که چه دیده ام . و بعلاوه آنچه که دیدم نه او را که تجلّی او را دیدم به درجه ای . همانطور که انسان نمی تواند آفتاب را ببیند بلکه نور آن را بر ماه می تواند تماشا کند و این نور را بر سائر موجودات عالم به انواع جمالها مشاهده کند . به همین دلیل هر بار او را به جمالی کاملاً متفاوت دیدم پس خود او را ندیدم زیرا او متغیّر نیست بلکه واحد و ثابت است . من نشانه ای برتر از خداوند را در ورای طبیعت او دیدم نشانه ای ماورای طبیعی . همانطور که رسول خدا هم نشانهٔ بسیار بزرگی از او را در معراجش دید که در جوانمردی بسان علی(ع) تجلّی کرد. او نوری از ذاتش را بر دلم تابانید و دلم این نور را به چشم سرش در آن جمال درک نمود و جمال واحدهٔ او برتر است .

۱۰۲-آدمی اگر دلی مؤمن و چشمی بصیر داشته باشد در تماشای همهٔ مظاهر جهان، جلوه ای از حضور و وجودش را درمییابد. او جهان را آفرید تا خود را در بی نهایت تجلّی معرفی کند به اهل ایمان و بصیرتش که شوق دیدارش دارند .

۱۰۳-من در کودکی او را به خوابی دیدم که خود من به سن حدود چهل ساله بودم و چهل سال بعد این خواب در نظرم تجلّی کرد و به یاد آمد و دیدم که خود چهل ساله ام را حدود سی و پنج سال پیش بنام خدا دیده بودم که به من شرابی بس تلخ نوشانید و خواب را از سرم برد و دنیا را برایم زهر کرد و از جانم زدود .

۱۰۴-او جهان هستی را آفرید تا خودش را به جمال معرفی کند و جمالی نماید . پس همهٔ جهان جمال انواع و درجات صفات اوست . پس جمال اوست و جز او جمالی نیست . و اما جمال ذاتش یعنی کمال جمالش انسانی است و لذا سرور انبیاء که او را در برترین و کمال جمالش دیدار کرد جمال علوی بود . و بنظر ما علی هم خدایش را در کمال جمالش به جمال محمدی دیدار میکرد. و لذا مای شیعه در پیروی از علی(ع) ، بر جمال محمد صلوات می کنیم و این صلوة بر خداوند است. پس اگر در مملکت اسلامی و شیعی ، این دیدارهای قدسی بدعت و کفر و ارتداد و زندیقی گری محسوب شود پس صد رحمت بر یهود و نصاری. و از این منظر بهتر می توانیم مشکل ذاتی مسلمانی خود را درک کنیم که خانه از پای بست ویران است. و اینست که از بازتاب آثار ما اینهمه نعره های " وا اسلاما " و تکفیر و ارتداد از همه سو برخاسته است . اینست مسئله! و بهتر است که در الفبای مسلمانی و شیعی گری خود تجدید نظر کنیم و اصلاً برویم و تغییر مذهب دهیم و خیالمان را یکسره سازیم . همانطور که بسیاری کرده و میکنند. و بعد همه در حیرتند که چرا مسلمانان از هر مذهبی ذلیلتر و خوار و معذبند . علتش اینست که مسلمان نیستند و فقط دعویش را می کنند و همچون شغال در پوست شیر رفته اند و بقیهٔ داستان .

۱۰۵-بمدت چهل شبانه روز در منزل آن مشهدیها اقامت داشتم که علاوه بر همهٔ اعضای این خاندان که به دهها درد بی درمان و عذاب مبتلا بودند صدها نفر دیگر از وابستگان این خانواده آمدند و حجّت ها دیدند و شفاعت یافتند و رفتند و احدی ایمان نیاورد و بر جنون و فسق و فجور خود افزودند و من بر لبهٔ تیغ یأس قرار داشتم و از خستگی تن و جان و روان هم در هنگامهٔ هلاکت بودم که با آن کسوف بزرگ مواجه شدم و آن جمال قدسی را این بار به صورت خویشتن دیدم . و اینگونه بود اجر خداوند که یأس و خستگی مرگبارم را جبران نمود و از آن خانه رفتم در حالیکه بر ایمان و قوای روحانی ام افزوده شد در حالیکه شدیداً تحلیل رفته بودم . در شب آخر اقامتم نیز خداوند از وجود خود من حجّتی جمالی به صاحب خانه نمایاند و این اتمام حجّت بود . و آن مشاهدهٔ ماه بود در اطاقی که من می زیستم آنهم بر روی تختی که من دراز کشیده بودم و جز خدا پناهی نداشتم .

۱۰۶-در آنی بر جای تو می نشیند . او هست و تو نیستی . و او از جایگاه وجودی تو بر خود می نگرد و خود را تماشا می کند و می رود . و سپس تو بر جای خودت بازمی گردی و آنچه که در تو و بواسطهٔ هوش و حواس تو دیده شده بود را به یاد می آوری . و لذا پانزده سال مشغول به یاد آوردن آن واقعه هستم . آری او بر جای من آمده بود و من بر جای او قرار گرفته بودم و لذا او با چشمان من بر جایگاه وجودی خودش که من قرار گرفته بودم نظر کرد و لذا من در او خودم را دیدم . این واقعهٔ خلافت بود .

۱۰۷-آری . اینست آخرین بیان واقعه : او از جایگاه وجود من خود را تماشا کرد . و گوئی با چشمان من از خودش عکسی گرفت و در آرشیو ذهن من برایم به یادگاری باقی گذاشت و رفت . و من پانزده سال است که این عکس یادگاری را می نگرم و هر چه که می نگرم بیشتر و بهتر و زلالتر می بینم و واقعه را به یاد می آورم و در من زنده تر می شود گوئی که همین چند لحظهٔ پیش بود نه پانزده سال پیش .

۱۰۸-دقیقاً یادم می آید که در نخستین نگاه قامتی دیدم همچون توصیف حضرت آدم در خلقت ازلی که سرش به خورشید می سائید ولی از روبرو نمی دیدمش . در دلم گفتم بخاطر اینهمه رنجی که این چهل شبانه روز کشیدم خودت را به من بنما . پس من تا به اینجای کار خودم بودم و او را مخاطب قرار دادم . و دیدم که بتدریج سرش را بسوی من برگرداند و من مات و مبهوت شدم . او خود خود من بود . بی هیچ کم و کاست به لحاظ جمال . اندیشه دربارهٔ معنای این واقعه به اندازهٔ کافی برایم رعب انگیز و مهیب بود زیرا مسئولیت کبیری بهمراه داشت و شاید این یکی از مهمترین دلایلی بود که تا سالها درباره اش بطور جدی و عمیق تفکر نکردم . زیرا اگر من چنین بودم پس که بودم. یعنی مسئولیت من بس خطیر می بود در قبال خدا و خلق و دین. سالها مکرراً به یاد آوردم ولی دربارهٔ معنا و پیامش تفکری عمیق نکردم و بطوری نیمه آگاه و نا خودآگاه از خودم گریختم. و شاید این خود گناهی بزرگ بود و شاید بخشی از عذابهائی که کشیدم از بابت این خودفریبی و گریز بوده است.

۱۰۹-انسان عاقل در قبال خوابهای خودش احساس مسئولیّت میکند تا چه رسد وقایع بیداری و آنهم چنین واقعه ای که هم به من نمایانده شد و هم به یک شاهد در آن خانه به نوعی دگر .

۱۱۰-آیا خداوند با این مشاهدات به من و دیگران چه پیامی داشت . و پیامش به من اثبات حقانیت راه و روش در زندگی بود و سیر و سلوک من با مردم و در دین او . و پیامش به مردم هم اتمام حجّت بود در امر توبه و باور به خدا و دینش و حساب و کتاب . زیرا خداوند کمال این آیات و حجت هایش را از وجود من بر کافرترین و شقی ترین و تبهکارترین مردم آشکار کرد .

۱۱۱-حدیثی از رسول اکرم است که " میزان بلایائی که بر هر کسی فرود می آید به اندازهٔ ایمان و نیکی اوست و خداوند با هر بلائی از بنده اش دلجوئی میکند و بیماری زکوهٔ تنِ مؤمن است و آنرا که بلا نیست ایمانی هم نیست." همانطور که گفتم همهٔ بلایای بزرگ بر من بلافاصله پس از این مشاهدات غیبی آغاز شد و ادامه یافت . این بلاها و بخصوص بیماری ام از مهمترین عوامل به یاد آوردن آن دیدارها بوده است و تأمل در آنها و معارف حاصل از این تأملات که خیرش به دیگران هم رسیده است . آدمی با هر ناله ای که به هنگام درد از سینه برمی آورد یک جهش بسوی خداوند انجام می گیرد . بخصوص دردها آدمی را در رابطهٔ تنگاتنگ با او قرار می دهد بشرط آنکه آدمی روی به پزشک و دارو نکند . صبر بر بیماری و درد دقیقاً بمعنای همنشینی با خداست . اگر بلایا به مثابهٔ دلجوئی خدا از مؤمن است درد که اشد آنهاست به مثابهٔ اشد محبّت خداست . هر چه که انسان را باطناً تنها کند بخدا نزدیک می کند و هیچ چیزی به اندازهٔ درد موجب تنهائی نفس انسان نمی شود . درد دال بر حضور خدا در وجود مؤمن است . به همین دلیل انسانهای دردمند مؤمن جملگی دارای شفاعت و کرامت برای دیگرانند .

۱۱۲-در روایات شیعی ، عقل نخستین تجلّی از نور خداست که دین و محبت را هم بهمراه دارد . و من از عقل و معرفت آغاز کردم و به دین و محبت الهی رسیدم . رسول اکرم می فرماید که حتّی واجبات دین هم بدون آنکه بواسطهٔ عقل دریافت شوند هرگز ادا نشده اند . چون عقل نور اوست هر که این نور را تبعیت کند به خود او می رسد و من بدینگونه به او رسیدم دیدارش کردم .

۱۱۳-و نکتهٔ دیگر اینکه همهٔ مشاهدات غیبی و مکاشفات آسمانی در سیر و سلوک الی الله در امّت محمد (ص) که برترین مکاشفات و مشاهدات ماورای طبیعی در تاریخ سیر و سلوک روحانی بشر در تاریخ مذاهب است فرآوردهٔ معراج محمدی و عرفان علوی می باشد که از فیض محبت و اتصال و حشر با این دو انسان کامل نصیب مؤمنان و شیعیان امّت می شود . به بیانی دگر همهٔ معارج مؤمنان امّت محمد (ص) به مثابهٔ معراج این مؤمنان در شهر وجود محمد است که آسمان را به زمین آورده است البته از درب ولایت علی(ع) . بنابراین جبرائیل معراج مؤمنان این امّت (همچون ویرژیل و بئاتریس در معراج دانته) کسی جز علی(ع) نیست که دستشان را گرفته و در آسمانهای وجود محمد (ص) سیر و سلوک می دهد و این همان کمال نعمت دین محمد (ص) برای امتش می باشد که آسمان را بر زمین سیر می کنند . همانطور که همهٔ طبقات دوزخ را در طبقات مردم سیر می نمایند و این همان سیر و سلوک بنده در طی این سالیان بوده است . و این صلوات بر محمد است در عمل .

۱۱۴-هر که خود را شناخت خدایش را شناخت و هر که روی به خود نمود روی به خدایش نموده است و هیچکس نمی تواند روی به خود نماید الا اینکه خداوند بر او نظر کند . آنکه غرق در شناخت باطن خویش است روی در روی خداوند نشسته است و خداوند است که او را یاد کرده است . خدای هر کسی درست مثل خود ایده آل او در نزد خویشتن است و اصلاً خود اوست . به همین دلیل کسی که خدا را منکر است نسبت به خودش در نسیان و جنون است . کل عرفان شیعی یعنی همین و بس . و بنده از کودکی تا به امروز در خواب و بیداری با این حقیقت که اساس

و غایت دین ماست دست و پنجه نرم می کنم . و در هر حجّتی این حقیقت را واضح تر می یابم . این حقیقت برای کسی که ارتباط قلبی و مستقیمی با خداوند ندارد در رابطه با امام و پیرش محقق است . یعنی خودشناسی و امام شناسی امر واحدی است و رابطهٔ هر مریدی با امامش همان رابطه اش با خویشتن است . و این یک قانون ذاتی در انسان است .

۱۱۵-انسان باید خدا یا امامش را در تار و پود وجود خویشتن ذره به ذره و مو به مو کشف و درک کند و احساس نماید . تا جائیکه به محض نظر به خویشتن و وارد بر خویش شدن با خداوند یا امامش روبرو شود . فرق خود و خدا همان فرق ظاهر و باطن وجود است هر چند که بمیزانی که خداوند در باطن خویش درک و حس و باور می شود جمالش هم در جمال آدمی آشکار می شود و نیز کمالش و صفاتش .

۱۱۶-به زبان دیگر وقتی انسان به خود و باطنش رجوع می کند و هیچ نشان و خبر و اثری از امیال و آرزوها و عشق و نفرتها و داشتن و نداشتن های فردی و بشری خود نمی یابد و هیچ صفتی اعم از زشت یا زیبا از خود نمی بیند با خداوند روبروست و بلکه او را می بیند با چشم دلش . در این مقام ، من فقط و فقط یک شاهد است بر او . هر چند که این شاهد هم اوست که به بشریت آدمی تفویض نموده است . در حقیقت در وجود آدمی خدا دو تاست : شاهد و مشهود ، شاکر و مشکور ، عارف و معروف ، ظاهر و باطن ، اول و آخر . به همین دلیل فردیت بشری هرگز نمی تواند بگوید که : " من خدا هستم . " بلکه می تواند ادعا کند که " من خدا است . " یعنی منی نیست که مخلوق باشد . الا آنگاه که خدا نباشد . یعنی هر گاه که انسان غافل می شود " من " بشری خویش است . یعنی هر گاه که او را در خود نمی بیند " من " است و چون می بیند " او " است . در اینجا سخن بر سر ذات است و نه صفات . خداوند صفات نیست زیرا خود را از صفات مبرّا نموده است و این همان تنزیه و تسبیح اوست که بواسطهٔ مخلوقاتش انجام می شود زیرا مخلوقاتش مظهر صفات اویند . بنابراین اگر انسان صفاتی را به خود نسبت دهد هیچ عیبی نیست مثلاً بگوید که " من حق هستم " همانطور که حلّاج گفت . ممکن است که آدمی که چنین ادعائی را می کند ادعائی دروغ نموده باشد و او مظهر حق نشده باشد ولی چنین ادعائی اصولاً ناحق نیست . همانطور که ادعای آدم بودن کردن اصولاً بر حق است هر چند که اکثر بشر به مقام آدمیت نرسیده است . یا مثلاً کسی می تواند خودش را " مؤمن " بنامد که از صفات خدا هم هست و اصولاً ناحق نیست . ادعائی می تواند دروغ باشد ولی ناحق نیست . و این یعنی خداوند در انسان به صفات شناخته نمی شود بلکه به ذات شناخته می شود و درک ذات به لحاظ ادراک محسوس بشر درک عدم و نیستی است ولی حضور مطلق است که در جهان بیرون به جمال دیدار می شود و این جمال ذات است .

۱۱۷-و البته رسیدن به حضور خداوند در خویش جز به یاری علی (ع) که " باب الله " (درب خدا) است ممکن نمی شود و آنگاه که انسان بر خویشتن وارد شد تازه بر شهر وجود محمدی داخل شده است که دریائی از تجلّی اسمای حُسنی پروردگار است یعنی صفات است که در غایت این شهر و خروج از آن از آنسوی وجود و آسمان دل خویش است که به حضور حضرت دوست می رسد که ذات مطلق است که بی رنگ و بی بو و بی نشان و بی معناست زیرا احد است . و این معراج امّت محمد (ص) است که به یاری علی و در صلوة (ورود) بر محمد ممکن می گردد . و البته منظور از علی فقط علی ابن ابی طالب نیست بلکه امام حیّ و پیر طریقت است که از علیین است . این همان طریقت است یا ولایت وجودی و مذهب تشیع !

فصل هفتم

در وادی انتخاب (فلسفۀ حقانیّت دین از منظر عقل مادّی)

بسم اللّه الحکیم

۱-خداوند اگر اراده می کرد که همۀ آدمها دارای ایمانی خالص و در هدایت باشند بی شک می توانست . ولی او چنین نکرد زیرا امری برتر از هدایت وجود داشت و آن امر اختیار و انتخاب بود .

۲-کل مسئلۀ انتخاب آدمی همانا انتخاب بین دنیا و آخرت است یعنی ارجحیت یکی از این دو بر دیگری . یعنی اینکه انسان یا باید از عیش و لذایذ و آرزوها و غرایز مادی خود در این دنیا بگذرد تا آخرت نیکو و بهشتی داشته باشد که این مطابق رضای خداست . و یا اینکه ارزشها و لذایذ و امیال مادی را در این دنیا در محور زندگیش قرار دهد که در این صورت از حیات بهشتی و رضای خدا برخوردار نخواهد بود .

۳-به بیانی دگر انتخاب بین بهشت نقد کوتاه مدت و بهشت نسیۀ ابدی است .

۴-به بیان دگر این انتخاب همانا بین رضای خود یا رضای خداست . و خداوند از طریق پیامبرانش به بشر رضای خودش را اعلان کرده است که آن اطاعت از راه و روش پیامبران می باشد .

۵-به بیان دیگر انتخاب بین رنج دنیا و عزّت و لذّت حیات ابدی بعد از مرگ است یا عیش دنیا و ذلّت و عذاب ابدی بعد از مرگ . اینست موضوع انتخاب انسان . و انسان مختار است که یکی از این دو را برگزیند .

۶-البته به تجربه معلوم شده که بسیار اندکند کسانی که صادقانه و خالصانه یکی از این دو امر را انتخاب می کنند و اکثر مردمان مکر می کنند و به مخلوطی از این دو میل دارند که این همان شرک است . یعنی اکثر مردم تا آنجا که به ارادۀ آنهاست میلی به انتخابی واضح و صادقانه ندارند و اصلاً انتخابی نمی کنند مگر اینکه در شرایطی جبری قرار گیرند که اکثرشان باطناً دنیا را انتخاب می کنند ولی بظاهر وانمود می کنند که آخرت را انتخاب کرده اند و اینان همان منافقانند . خداوند همۀ آحاد بشری را گام به گام مواجه با این انتخاب می کند و در حقیقت انتخاب را بر بشر تحمیل می کند وگرنه بشر به خودی خود هرگز انتخابی نمی کرد و معنای انتخاب را درک نمی کرد .

۷-در واقع باید گفت که بشر مواجه با جبری به نام اختیار است : جبرِ اختیار ! یعنی بشر باید انتخاب کند و چاره ای جز این ندارد ولی اکثراً مخفیانه انتخاب می کنند یعنی منافق می شوند . و این دال بر حقیقت دیگری است و آن اینکه بشر فطرتاً می داند که حق انتخاب با کدامست و لذا اکثر کسانی که می خواهند دنیا را انتخاب کنند مخفیانه انتخاب می کنند و تظاهر به انتخاب آخرت و رضای خدا می نمایند .

۸-پس واضح است که بشر کاملاً آگاهانه انتخاب می کند و می داند که چه چیزی انتخاب کرده است رضای خود را یا رضای خدا را . عیش دنیا را یا عیش آخرت را .

۹-این بدان معناست که پیامبران خدا و اولیای الهی در رسالت خود موفق بوده اند یعنی توانسته اند که بشر را به تشخیص بین حق و باطل رسانیده و حق و درستی دین و آخرت را فهم نمایند. یعنی آنها بشریت را به مقام اختیار و انتخاب رسانیده اند و این همان تفاوت بین انسان با حیوان است.

۱۰- همانطور که قرآن می گوید انبیای الهی رسالت هدایت مردم بسوی آخرت و خدا را نداشته اند بلکه رسالت رسانیدن وجدان بشری به عرصۀ آگاهی و انتخاب بوده است . و امر هدایت بسوی خدا را خود خدا بر عهده می گیرد و یا آنرا به اولیای خود بر روی زمین وامی نهد .

۱۱- به بیان دگر باید گفت که مسئلهٔ انتخاب بین این دو امر است که آیا بشر از همین حیات دنیا روی بسوی خدا نماید و در سویش حرکت کند و یا اینکه با مرگش به جبر به سوی خدا برگردد . بهرحال بازگشت بسوی او حتمی است ولی بشر مخیّر است که زودتر و یا دیرتر این رجعت را آغاز کند : از حیات دنیا و یا با مرگش .

۱۲- تجربهٔ بشری در سراسر جهان ثابت کرده است که طبع بشری اکثراً به دنیا و خودش میل دارد و عدهٔ قلیلی به خدا میل می کنند که این عدهٔ قلیل هم این راه را تماماً با رنج و مشقت طی می کنند که آنهم به یاری خود خداست .

۱۳- بنابراین انتخاب بشر بسوی خدا در حیات دنیا فقط در حد یک "بلی" گفتن است به خدا. و مابقی کار خود خداست زیرا بشر راه را نمیداند و روش را هم بلد نیست.

۱۴- تمام قدرت و هنر خداخواهی بشر همانا " بلی " گفتن به خداست و لاغیر . و بلی گفتن بخدا همان نه گفتن به خود است . نه گفتن به نقد و آری گفتن به نسیه .

۱۵- بنابراین برای این بلی گفتن بخدا و آخرت بایستی به خدا و آخرت باوری شدید بوجود آمده باشد آنقدر شدید که آدم بتواند به حیات نقد و به خود زنده و موجودش نه بگوید و به حیاتی نسیه و موجودی غایب بنام خدا آری بگوید و این انتخابی ورای ادراک حسّی و ذهنی بشر است یعنی فوق فهم ذهنی است . و این همان چیزی است که ایمان نامیده می شود که آنرا باور قلبی و روحانی گویند . یعنی دل یا روح آدمی بطریقی حیات بعد از مرگ را چشیده و خدا را دیده باشد تا به او آری بگوید .

۱۶- پس باید گفت که آدمی یا بواسطهٔ ذهن خود انتخاب می کند که دنیا و خودش را انتخاب می کند و دین و خدا و آخرت را هم بعنوان یک مصلحت برای روز مبادا در کنارش حفظ میکند که اگر حیات آخرت و خدا راست بود خیلی ضرر نکند. و لذا نمازی هم میخواند و خیراتی هم میدهد از اضافات دنیایش برای روز واقعه اگر حقیقت داشته باشد.

۱۷- و یا با دلش انتخاب می کند که انتخاب خدا و حیات جاوید بعد از مرگ است .

۱۸- البته همه دل و روح دارند کمابیش ولی ادراک و معرفتی قلبی و روحانی ندارند که بواسطهٔ آن بتوانند حیات بعد از مرگ و وجود خدا را درک کنند .

۱۹- پس کل راز انتخاب خدائی و اخروی بشر مربوط به پدیده ای در بشر است که ایمان نامیده شده است . ایمان چیست که اینقدر کمیاب است .

۲۰- در حقیقت باید گفت آنکه ایمان ندارد انتخابی هم ندارد زیرا انتخاب خود و دنیا امری غریزی و حیوانی است . انتخاب وقتی معنا دارد که آدمی دو امر را بطور واضح و یقینی مقابل روی داشته باشد . در واقع آنانکه دنیا و خود را انتخاب می کنند یعنی کافران اصلاً انتخابی نمی کنند و اینان جانوران هستند .

۲۱- انتخاب وقتی انتخاب است که انسان حیات آخرت و خدا را هم ببیند و تجربه نماید و سپس بین دنیا و آخرت یا خود و خدا یکی را انتخاب کند . و کسی که خدا و آخرت را قلباً درک و باور کرده باشد حتماً آنرا انتخاب می کند . و امکان ندارد که غیر از آن را انتخاب کند . پس این انتخاب نیست .

۲۲- پس بشر دو نوع انتخاب و دو نوع تجربه در حیات و هستی بر روی زمین دارد یکی ذهنی است و دیگر قلبی . یکی ذهن خود را تجربه می کند و دیگر دل خود را . یکی زندگی را فقط با ذهن می نگرد و دیگری با دل هرچند که ادراک ذهنی هم دارد .

۲۳- در واقع کافران فقط یک تجربه از زندگی دارند و مؤمنان دو تا تجربه : ذهنی و قلبی . ولی محور زندگیشان قلبی است . و لذا بین این دو تجربه برای مؤمنان امکان رشد وجود دارد و در هر مرحله و تجربه ای هم مکرّراً انتخابهای کوچکتر ممکن می شود . و انسان فقط بر اساس انتخابهاست که رشد می کند که این انتخابها با امتحانات الهی هم توأم می گردد که انتخابهائی برتر را پدید می آورد و رشدهای جهشی و معراجی را سبب می شود .

۲۴- آنچه که رشد و تعالی انسان نامیده می شود فقط و فقط بر اساس انتخابهاست . زیرا با اینکه یک مؤمن یکبار خدا را انتخاب می کند و آخرت را ، ولی همواره خود او و دنیا هم در او حضور دارد و لذا این انتخاب فقط برای یکبار نیست بلکه در هر لحظه و هر روز و هر واقعه ای تجدید می شود . و لذا یک مؤمن دائماً در حال انتخاب است و اینست راز رشد مؤمنان .

۲۵- انتخاب کافران فقط در حریم واحدی است و بین پدیده های دنیوی است یعنی بین دنیاهای بیشتر و کمتر. و این انتخاب هم فقط منوط به امکانات دنیوی و بیرونی است و نه قوای درونی. و لذا کافران با آنکه خود را انتخاب کرده اند ولی هرگز با خود سر و کاری ندارند و غرق در بی خودی هستند و بیگانه از خود تا جنون.

۲۶- هر چیزی به ضدش شناخته میشود و دنیا هم به آخرت شناخته میشود و لذا کافران با آنکه دنیا را انتخاب کرده اند ولی هرگز دربارهٔ دنیا شناختی عمیق ندارند زیرا محک ندارند. زیرا انتخابی در نقطه مقابل امور دنیوی ندارند. و لذا مؤمنان دربارهٔ دنیا هم عالمترند زیرا مستمراً دنیایشان به آخرت به محک می خورد و خودشان به خدا. پس هم دنیایشان پربارتر و غنی تر می شود و هم خودشان رشد میکنند.

۲۷- حیات و هستی در محک به مرگ و نیستی است که خلاق می شود و شناخته می گردد . و مؤمنانند که حیات و هستی را می شناسند زیرا مستمراً آنرا به آخرت و خدا به محک می زنند که ظاهراً مرگ و نیستی است زیرا جمع هستی را بر نیستی می زنند . و این قانون دیالکتیک است که کارگاه خرد خلّاق و پویائی اندیشه و روان انسان است و فقط مؤمنانند که دیالکتیک را درک می کنند و دیالکتیکی زندگی می کنند و لذا در حال رشدند .

۲۸- به تجربه می دانیم که مؤمنان هم در مراحل کمال ایمان و معرفت است که دربارهٔ آخرت و خداوند به یقین میرسند . پس از همان آغاز انتخاب خود دارای یقین نبوده اند و بلکه یک احساس گنگی از باور اخروی به عالم غیب داشته اند که بتدریج رشد یافته است تا آنجا که با خدای خود در همین دنیا دیدار میکنند .

۲۹- پس در حقیقت انتخاب خدا و آخرت یک قمار بزرگ است و نوعی اعتماد به دل و روح خویش است اعتمادی قماربازانه و نه یقینی . و کل ارزش و راز رشد و تعالی انسان در همین امر است. زیرا اگر از همان اول خدا را ببینند و سپس انتخاب کنند هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و هیچ رشد و تعالی روحانی رخ نخواهد داد .

۳۰- ذهن و ادراک محسوس آدمی با تمام قوا و با هزاران دلیل حیات اخروی و خدای نادیده را انکار می کند ولی دل انسان بصورت ایماء و اشاره ای مرموز و خفیف آخرت و خداوند را تصدیق می کند . و انسان باید به دل اعتماد کند و اینست کل راز ایمان و زندگی روحانی انسان در جهان .

۳۱- ولی انسان اگر با ادراک ذهنی خود هم صادقانه معامله کند به نوعی تصدیق و باور غیرمستقیم دربارهٔ انتخاب دین می رسد و آن اینست که : بهرحال حیات این دنیا محدود و نابود شونده است و از دست می رود و در این امر تردیدی نیست . حال اگر حیات ابدی بعد از مرگ و خداوند و بهشت ابدی به احتمال پنجاه درصد هم راست باشد و یا به احتمال فقط یک درصد راست باشد ارزشش را دارد زیرا آنچه که از این قمار حاصل می آید یا نابودی بعد از مرگ است که در اینصورت ضرری نکرده ایم ویا حیات جاوید است که پیروزی عظیم و بی پایانی است . و اگر حیات جاوید هم دروغ باشد فقط مقادیری از عیاشی را در دنیا از دست داده ایم که آنهم با نابودی بعد از مرگ نابود می شود و خاطره اش هم باقی نمی ماند و مثل اینست که هرگز نزیسته ایم . پس تن دادن به قمار دین به لحاظ ذهنی هم عاقلانه و به نفع انسان است و ضرری ندارد . و اینست که اگر آدمی فقط بواسطهٔ عقل ذهنی خود هم جداً و صادقانه اندیشه کند روی به دین می کند و آخرت و خداوند را انتخاب می کند . بنابراین عقل مصلحتی و دنیوی هم به نفع دین و انتخاب دین رأی می دهد حتّی اگر هیچ ایمانی در دل نباشد .

۳۲- اگر قرار باشد که انسان با مرگش نابود شود بگونه ای که هرگز نبوده است ارزش هر قمار و ریسکی را دارد که به حیات جاوید منجر گردد و اگر هم نگردد باز هم ارزش آنرا داشته است و آدمی بالاخره تلاشی برای نجات از نابودی خود انجام داده است و لذا حیات فانی دنیوی را هم عمیقتر تجربه کرده است زیرا تلاش کرده که از حیات فانی یک حیات جاوید استخراج کند . و این براستی ارزشمند است این همان ارزش دین است بعنوان تنها راه نجات انسان از نابودی .

۳۳- حیات دنیا در دست انسان یا کالائی است که یا بواسطهٔ آن حیات جاوید استخراج می شود که آن بواسطهٔ دین است در غیر اینصورت کسی که برای تبدیل نابودی به جاودانگی چنین قمار و تلاشی نکرده است براستی احمق است. بهرحال از منظر باور دینی چنین احمقی هم جاودانه خواهد شد منتهی جاودانه در عذاب خواهد بود . دوزخ در قاموس مذهب جزای تنبلی و حماقت و بی لیاقتی انسان در برخورد با کالائی بنام حیات دنیاست . بنابراین با عقل مادی و محسوس و حسابگرانه هم انتخاب دین و آخرت و خداوند ، انتخابی خردمندانه و به مصلحت است و غیر از آن احمقانه و مستوجب عذاب و سرزنش است که آدمی با گوهرهٔ وجودش در دنیا فقط بازی و لوده گی و عیاشی کرده است و بس و لحظه ای نیندیشیده است . آدمی حتی اگر با مادی ترین عقل هم بیندیشد به حقانیت دین بسرعت آگاه می شود و اینست که قرآن همهٔ کافران را احمق نامیده که هرگز فکر نمی کنند و این عین واقعیت است و از همان ظاهر زندگی کافران ، حماقت و جهل و جنون می بارد زیرا حتّی استفادهٔ مفید از دنیا را هم نمی دانند و لذا همواره در عذاب و دغدغه و زجر هستند و فقط مؤمنانند که بهترین استفاده از دنیا را می نمایند و البته نه منافقان که همان کافران پنهان هستند که در همین حیات دنیا هم بیشترین عذاب را می کشند و هیچ آرام و قراری ندارند .

۳۴- و اینست که خداوند فقط عاقلان و متفکران را لایق دین و اهل هدایت نامیده است و حتّی واجبات شرعی را هم بدون ادراک عقلانی هیچ نمی پذیرد و گوئی که انجام نشده است . پس حق است که عقل نور دین است . و ایمان نیز از محصولات و پیامد عقل است و هیچکس نمی تواند بگوید اگر من هم ایمان قلبی می داشتم و خدا به من هم می داد هدایت می شدم . این تهمتی بخداست زیرا به همه این حد از عقل را که دین را برگزینند اعطا نموده است و عقل برتر ماحصل انتخاب دین و خداست .

۳۵- آنکه به تشخیص عقل و ذهن خود لبیک گوید عقل را در خود تثبیت می کند و به بار می نشاند و رشدش آغاز می گردد در غیر اینصورت همان حد عقل هم در ذهن زائل می شود . یعنی تصدیق دین موجب تثبیت عقل می شود و با نخستین حرکت در مسیر دین دل بر عرصهٔ ایمان باور می شود یعنی دل هم به نور عقل و دین زنده می شود و زندگی دل همان محبّت است . پس حالا بهتر درک می کنیم که چرا پیامبر اسلام می فرماید که عقل نور اول است و هر که عقل را برگزیند دین و محبت هم بهمراه آن می آید و آنکه عقل را طرد می کند دلش می میرد و شقی میشود. اینست که کافران نه عقل دارند و نه دل .

۳۶- و اما بازگردیم به انتخاب . انتخاب خود که انتخاب نیست زیرا هر موجودی ذاتاً و غریزتاً خود را انتخاب میکند و مرید خویش است . انتخاب یعنی انتخاب غیر خود بر خود . که این غیر خود آن کسی است که خود را خلق کرده پس حقش هست . و کسی که خدا را بر خود گزید اصولاً اهل انتخاب است و انسان شده است در غیر اینصورت هنوز حیوان است و بلکه بدتر . و اینست که مؤمن در روابط با مردم هم منافع دیگران و مخصوصاً سائر مؤمنان را بر منافع خود ترجیح می دهد . این نیز وجهی دگر از انتخاب است یعنی ایثار و عشق .

۳۷- پس دیدیم آنکه بر عقل خود لبیک گوید و عمل کند به عشق هم میرسد و اهل محبت میشود. پس جدال بین عقل و عشق یک جدال واهی و کذائی و خلاف حقیقت است جدالی است که کافران برپا کرده اند. عقل امر به عشق میکند.

۳۸- و نیز دیدیم که دنیا و عالم هستی میرا هم در ذاتش انسان را امر به دین و انتخاب خدا و حیات جاوید می کند .

۳۹- نتیجه اینکه عقل موجب دین میشود، دین موجب ایمان می شود و ایمان موجب محبت و عشق می شود و همهٔ اینها متقابلاً عقل را رشد و تعالی میبخشد و باز عقل برتر موجب دین و ایمان و عشق برتر میشود و دنیای برتر .

۴۰- پس آنکه دین ندارد عقل و عشق هم ندارد و یک حیوان دیوانه و حریص و آدمخوار است زیرا در وحشت نابودی بسر میبرد و میخواهد حض جاودانه ای از دنیای میرا ببرد و نمی تواند و لذا در قحطی و غش فزاینده است.

۴۱- پس حداقل و اساس عقل همانا درک جاودانگی است و حداقل و اساس انتخاب هم انتخاب جاودانگی در قبال روزمره گی است . و درک جاودانگی در انسان ، فطری است یعنی نهادهٔ الهی است و این اساس عقل است که هر بشری آنرا داراست که همان نور دین است که نور خدا در بشر است . و آنکه این نور را انتخاب می کند خدا را انتخاب می کند . و کسی که این نور را انکار و طرد می کند نسبت به خویشتن یعنی خدا ، غافل شده و در نسیان و از خودبیگانگی و تاریکی فرو می رود و این همان کفر است که حاصل فقدان انتخاب است . و کسی که خود را از این انتخاب محروم کند از حق انتخاب و هر انتخاب و اختیار دیگری هم محروم نموده و به دام جبر انداخته است که عرصهٔ ظلم است : ظلم پذیری و ستمگری ! پس انتخاب اساس همهٔ ارزشهای انسانی است .

فصل هشتم

فلسفهٔ سخن (راز ساده گوئی و بلاغت)

بسم اللّه المبین

۱-بلاغت به معنای قوّهٔ رسانائی کلام به مخاطب است که امری در جوهرهٔ کلام است زیرا کسی سخن نمی گوید الا اینکه ذاتاً مقصدی جز رسانیدن پیام خود به مخاطبش ندارد . این ارادهٔ به رسانیدن پیام خود همان گوهرهٔ بلاغت در انسان است .

۲-پس واضح است که هر چه که اراده به رسانیدن پیام خود به مخاطب شدیدتر و قوی تر و جدّی تر باشد طبعاً بلاغت بیشتری هم ممکن می شود . پس بلاغت از آن اموری در بشر است که مشمول قانون کن فیکون می باشد یعنی خواستن همان و شدن همان .

۳-انسان حیوانی ناطق است که محور همهٔ تلاشهای زندگیش برقراری ارتباط با دیگران است زیرا در این ارتباط است که می تواند به همهٔ خواسته هایش برسد .

۴-پس اراده به رسانیدن پیام به مخاطب در محور همهٔ اراده های دیگر انسان قرار دارد و مادر اراده هاست .

۵-و اینست که رشد هر انسانی منوط به میزان بلاغت کلام اوست و این یک ارزش نهادینه شده و عرفی در هر فرهنگی است که متمدن است .

۶-پس بیهوده نیست که امروزه " تبلیغات " در هر امری حرف اول را می زند و برای رسانیدن پیام خود دست به هر ترفند و مکر و پلیدی و بازی و شیطنت می زنند و بدینگونه این نیاز ذاتی و بر حق بشری تبدیل به شیطانی ترین پدیده در جهان مدرن شده است .

۷-و اما فرق بلاغت طبیعی و انسانی که برخاسته از ذات پیام است از تبلیغات که بلاغت مصنوعی می باشد چیست ؟

۸-منظور یک انسان از بلاغت و رسانیدن پیام خود به دیگران چیست ؟ دو انگیزه بیشتر نیست : یا رسانیدن حقیقت موجود در پیام است جهت تفهیم آن حقیقت که همان ارادهٔ به اشاعهٔ معرفت است و بیدار سازی وجدانها . و در غیر اینصورت هدفی جز تصرّف ارادهٔ دیگران نیست .

۹-پس حق پرستی یا سلطه پرستی دو انگیزه از اراده به پیام رسانی است . به زبان دیگر خداپرستی یا خودپرستی !

۱۰- در حق پرستی ، خود پیام و حقیقت موجود در آن مقصود است ولی در خودپرستی و سلطه گری خود پیام حامل منظور صاحبش نیست بلکه پیام این رسالت را دارد که حواس و هوش مخاطب را فریب دهد و متوجه امر خلاف حقیقی نماید و در این تحریف و انحراف مخاطب بطرزی مکارانه ، او را به تصرف آورد .

۱۱- پس دو نوع اراده به پیام رسانی داریم : بیداری و هوشیاری یا تخدیر و فریب . اولی اراده به نجات دادن مخاطب است و دومی هم اراده به بدام انداختن مخاطب می باشد : هدایت و ضلالت !

۱۲- پرواضح است که بلاغت هدایت بخش حامل دو عشق است : عشق به حقیقت و عشق به مردم . و بلاغت ظلمانی هم حامل دو شیطنت است : اراده به گمراه سازی و بیهوش کردن مردم و اراده به تصرّف در آوردن آنان . پس اولی رهائی بخش است و دومی هم اسارت آفرین .

۱۳- در ابلاغ و بلاغت رهائی بخش ، مقصود از پیام ، خود پیام است یعنی منظور پیام در خود پیام حاضر و نقد است . ولی در ابلاغ و تبلیغات اسارت آفرین ، ماهیّت و مقصود پیام در خود پیام موجود نیست و لذا پیام یک دام است یک چاه .

۱۴- به زبان ساده تفاوت ذاتی این دو نوع ابلاغ همانا صدق یا فریب موجود در آن است . ابلاغ صادقانه همان است که هست ولی ابلاغ فریبکارانه ماهیتی دوگانه دارد و با مخاطب صادق نیست .

۱۵- و از آنجا که صداقت مهمترین عنصر رسانائی در سخن است لذا هر پیامی بمیزانی که صادق تر است رساتر است و اینست راز بلاغت .

۱۶- به بیان دیگر در یک پیام صادقانه خود مخاطب موضوع سخن و مقصود از آن است یعنی خود خود مخاطب است که مخاطب قرار می گیرد ولی در پیام شیطانی ، مقصود امری دگر است و از مخاطب بعنوان طعمه و یک ابزار استفاده می شود . این نیز دلیل دیگری بر بلاغت قلبی و روحانی یک پیام هدایت بخش و صادقانه است .

۱۷- پس صدق بعنوان گوهرهٔ اصلی بلاغت و قدرت رسائی کلام بدین معناست که گوینده خودِ خود مخاطب را مخاطب و مقصود از سخن قرار دهد و لذا پیام در یک مسیر راست و صراط المستقیم قرار دارد همچون تیری که مستقیماً به هدف می رسد و هدف همین رسیدن است و لاغیر .

۱۸- یعنی بلاغت عبارت است از اراده به رسانیدن یک پیام به قصد آشکاری که در همان پیام آشکار و موجود است: رسانیدن به قصد رسانیدن !

۱۹- فقط در ارادهٔ رسانیدن برای رسانیدن است که تمام انرژی سخن در یک نقطه متمرکز می شود و بسوی انسانی دیگر فرستاده می شود همچون یک هدیه . یعنی چون هدف از سخن چیزی جز رسانیدن همان سخن به مخاطب نیست پس حتماً می رسد . و این گوهرهٔ توحیدی سخن است که در بلاغت آشکار شده و به منظور می رسد .

۲۰- نهایتاً باید گفت که بلاغت حاصل عشق به رسانیدن پیام است که این عشق دو روی دارد : خود حقیقت موجود در پیام و دریافت کننده : عشق به حقیقت و عشق به انسان و حقش ! و اینست میزان بلاغت کلام !

۲۱- بنابراین بغیر از این هر عنصر و پارامتر و منظور دیگری که در نیت کلام و رسانیدن آن دخیل باشد ناخالصی ها و شرکهای بلاغت است و از قدرت بلاغت می کاهد .

۲۲- پس ساده گوئی و صدق سخن و عمق پیام و قوهٔ رسائی آن تماماً معلول عشق به حقیقت موجود در پیام است و عشق به انسان و حق او .

۲۳- به بیانی دیگر اصلاً ذات هر سخنی در انسانهای صادق چیزی جز رسیدن به دیگران نیست یعنی برقراری ارتباط و صلح و دوستی با دیگر انسانها . و این یعنی عشق !

۲۴- یعنی آنچه که پیام را به انسانی دیگر می رساند همان عشق سخنگو در رسیدن به مخاطب است . آنچه که به دیگران می رسد که در ذات حقیقت موجود در سخن قرار دارد روح و دل و حقیقت انسان سخنگو است یعنی خود سخنگو .

۲۵- پس بلاغت در معنای دیگر همان ارادهٔ به رسیدن به دیگران است و اتّحاد با آنها . و این یعنی عشق که حاصل تنهائی ذاتی انسان است .

۲۶- پس به گوهرهٔ دیگر و اساسی تری در بلاغت رسیدیم و آن تنهائی است . یعنی انسان هر چه که تنهاتر باشد و در تنهائی اش استوارباشد یعنی هر چه که بیشتر خودش باشد پیامش هم رساتر است .

۲۷- تنها بودن یعنی خودِ خود بودن و یگانه بودن با خود و مقیم در خود بودن . و این گوهرهٔ ذاتی اراده به رسانیدن پیام است .

۲۸- بنابراین در هر پیام دارای قدرت بلاغت و روح درک می کنیم که گوینده می گوید که : من هستم پس تو هم باش و از بودن مهراس . از تنها بودن مهراس . زیرا بودن همان تنهائی است .

۲۹- پس آنچه که در پیام صادقانه و بالغ و بلّاغ به دیگران می رسد " نور هستی " است و اراده به بودن محض یعنی هستی فی نفسه . و این اشاعهٔ هستی است . پس هستی است که می رسد به نیستان . و نیستان را دعوت به هستی می کند امر به کن فیکون !

۳۰- پس ذات هر سخن صادقانه و رسائی که در تاریخ بشر جاودانه شده است همانا دعوت به بودن و جاودانگی است . دعوت به خدایگونی و چون خدا احد و صمد و بی تا بودن و تنها بودن !

۳۱- پس گوهرهٔ بلاغت در هر سخنی همان خداست . یعنی این خداست که از انسانی به انسانی دگر می رسد .

۳۲- هر چه که خدائیتِ پیام شدیدتر و خالص تر باشد آن پیام ساده تر ، عمیق تر ، نافذتر و قوی تر و عاشقانه تر و رساتر است و هستی بخش تر .

۳۳- پس گوهرهٔ ذاتی هر پیام رسا و بلّاغی اراده به نجات از نیستی و هستی بخشیدن است به دیگران .

۳۴- از آنجا که همهٔ انسانها در هراس نابودی بسر می برند و در برزخند پیامهای هستی بخش را با عطش کامل می گیرند و آنرا دفع نمی کنند . و این قانون ذاتی است که حتی در ورای ارادهٔ کور بشری قرار دارد : ارادهٔ به بودن !

۳۵- همانطور که خداوند ، اول نوشت و سپس به آن نوشته ها و کلمات امر به کن فیکون نمود و هستی پدید آمد . هر اهل سخنی صادق و حق پرست هم دارای این رسالت خدایگونه است که انسانها را از برزخ بین هستی و نیستی می رهاند و در هستی مستقر می کند که همان عرش تنهائی است .

۳۶- پس این نور حیات و هستی است که در انسانی جاری می شود و عدمیان (آدمیان) را مخاطب قرار داده و امر به وجود آمدن می کند .

۳۷- پس انسان بمیزانی که به نور وجود رسیده و هست ، صاحب بلاغت است یعنی صاحب هستی رسانی !

۳۸- پس آنچه که از انسانی به انسانهای دیگر می رسد در وادی سخن ، یا هستی است یا نیستی : هستی رسانی یا نیستی رسانی ! و این دو نوع بلاغت است : خدائی و ابلیسی !

۳۹- و انسان بواسطهٔ سخن گفتن است که یا هستی را اشاعه می دهد یا نیستی را . و بدینگونه هستی یا نیستی خودش اشاعه می یابد . زیرا در این رسانیدن ، خود انسان است که می رسد .

۴۰- و آنکه هست می رسد و اشاعه و توسعه می یابد و جهانی و جاودانه می شود و جاودانه می سازد . و آنکه نیست نیستی اش توسعه می یابد و چون نیستی نیست پس چنین انسانی هرگز نمی رسد و این نیستی پراکنی او بخودش کمانه می کند و بسوی خودش باز می گردد و او را در نیستی اش تشدید می کند و نابودتر می سازد . و او در این نیستی پراکنی احتمالاً پول بیشتری گیرش می آید که با مصرف چنین پولی که حاصل نیستی افشانی است روز به روز بسوی نیستی می رود در درک اسفل السافلین سقوط می کند . و این عاقبت اهل سخن و اهل تبلیغات و اهل قلم کذاب و مکار است که دام می گسترد و خود در این دام خود گرفتار می آید : دام نیستی !

فصل نهم

سرّ چیست ؟!

بسم الله السرّ

۱-وقتی می گوئیم " سرّ چیست " بدان معناست که چیستی چیست . آنهم چیستی ترین چیستی ها ! و در این سئوال مغز هر سئوالی و سئوالیّت هر سئوال و چیستی هر چیستی ای در مقابل روی ماست .

۲-هر کسی در زندگی خود در میان مجموعهٔ سئوالاتی که پیش روی در مغزش دارد یکی از آنها را اساسی ترین سئوالات و مادر همهٔ سئوالات خود می داند که اگر پاسخش را بداند گوئی به پاسخ سائر سئوالات خود هم رسیده است . و آن سئوال همان سرّ زندگی اوست .

۳-سئوالات اساسی همهٔ انسانها کمابیش بسیار شبیه هستند : چرا پیروز نشدم ؟ چرا ناکام شدم ؟ چرا اینطور شدم ؟ اصلاً چیستم و چه می شوم و به کجا می روم و و ... ؟

۴-ولی مادر همهٔ این سئوالات بشری همانا ذات سئوال است. زیرا انسان تنها موجود صاحب سئوال است و این همان انسانیّت اوست . انسانیّت او اصل سئوال است که : من چیستم و سرّم چیست ؟

۵-این کیست که انسان را مسئول این سئوالات می کند ؟ مسلماً خود انسانیّت اوست . ولی از آنجا که آدمی به نوعی دیگر غریزتاً سعی می کند از زیر بار سئوالات بگریزد و خود را تبرئه نماید تا راحت باشد تا بتواند در حیات حیوانی خود آسوده باشد و خوش بگذراند لذا باید گفت که این سائل و سئوال کننده یک نیرو و فرد دیگری در اعماق انسان است که گوئی خود او نیست . سرّ همانا این موجود سائل و مسئول کنندهٔ انسان است این همان عنصری است که بشر را و این حیوان دوپا را بسوی انسان بودن فرا می خواند .

۶-تو کیستی ای انسان ؟ همین سئوال و سئوال کننده اصل سرّ است . راه یافتن در ماهیّت این سائل همان راه یافتن در قلب سرّ است و قلب هر سئوالی .

۷- پس سرّ در دل هر سئوالی و چیستی ای حضور دارد و اگر آنرا بیابیم به قلب همهٔ مسائل راه یافته ایم .

۸- کیست این جناب سرّ که بلاوقفه ما را سئوال پیچ میکند: عمومی ترین و قدیمی ترین نامش همان خداست که انسان را آفریده تا او را بشناسد. و از طریق این سئوالات است که انسان را متوجه خودش میکند که: با من گپ بزن، جوابم را بده، بیا با هم آشنا شویم، چرا پاسخم را نمیدهی، چرا از من فرار میکنی، چرا از خودت فرار میکنی... .

۹- این کیست کاندر جان و دل یکدم مرا رها نمی کند و بخود وا نمی نهد و تنهایم نمی گذارد . این کیست ؟ بیائیم نام " خدا " را از پیشانی اش برداریم تا با او ساده تر باشیم همانطور که او با ماست . زیرا او خودش را خدا نمی نامد بلکه این مائیم که گاه او را خدا می نامیم و گاه ضمیر ناخودآگاه و یا من برتر و ....

۱۰- بهرحال او دمادم با همهٔ ماها هست و با هر یک از ما درست مثل خود ما و با منطق و مسائل خصوصی هر کسی سخن می گوید گوئی که این سرّ در هر کسی خاص خود اوست و یا این خدا در هر انسانی مال خود اوست و از جنس خود اوست . او خود – آی هر خودی است که نمی گذارد آدمی خودش را فراموش کند که هست . او هستی آور است و همواره می گوید : هی آقا حواست را جمع کن بخودت بیا و ببین که هستی پس ببین که چه می کنی و به کجا میروی و برای چه هستی و از کجا آمده ای و ... .

۱۱- نام مشترک او در همهٔ آحاد بشری همانا خود – آست یعنی بخود آورنده ! و این خودِ هر کسی است که با صاحبش حرف می زند . می گویند وجدان است و جدیدتر ها که کلمهٔ خدا را دوست ندارند می گویند سوپراگو یا آلتراگو است یعنی خود برتر و ماورائی یا خود ذاتی و اندرونی .

۱۲- پس سرّ هموست و بلکه سرّ ساز هم هست یعنی سرّالاسرار است و امّ المسائل است . و این سرّ و ندا با معراج محمدی و آغاز امامت و ختم نبوت در انسان پدید آمد و لب به سخن گشود .

۱۳- برخی می گویند این همان روح است که با تن سخن می گوید . ولی در حقیقت این همان نور امام و امامت و ولایت وجودی در انسان آخرالزمان است .

۱۴- برخی هم جز تودهنی زدن به او کاری دیگر ندارند و بخشی مستمر از اراده و انرژی خود را صرف خفه کردن صدای او می کنند که گاه موفق هم می شوند یعنی کاملاً دیوانه می شوند و در چاه و ظلمت نسیان سقوط می کنند یعنی خود را گم می کنند یعنی خود را می کشند ، خفه می کنند و لذا بی خود و بی صاحب می شوند . شاید هم او بالاخره می رود و آدم را ترک می کند .

۱۵- بقول مولانا : من با تو چنانم ای نگار ختنی   کاندر عجبم که من منم یا تو منی
و این نوع سخن و معنا از اسلام در بشر آغاز شده است . و این ذاتی شدن خدا در بشر است با ختم نبوت !

۱۶- فقط انگشت شماری از آدمها در طول تاریخ این جناب سرّ را پذیرا شدند و با او به دوستی پرداختند و با او یکی شدند یعنی سرّ را حل کرده و پاسخش را یافتند . و اینان عارفانند . و مابقی به درجات این جناب را از خود دور کرده اند و تلاش کرده اند تا بی او به زندگی ادامه دهند و یا او را در دخمه ای از درون خود به غل و زنجیر کشیده اند و دهانش را بسته اند تا حرف نزند . و برخی هم گوئی او را کشته و یا از خود بیرون رانده اند .

۱۷- اندکی او را می پرستند ، اندکی هم با او دوست می شوند ، عده ای هم از او قهرند ، برخی هم او را لعن می کنند ، برخی هم او را بیرون می رانند و و ... این است انواع معاملهٔ انسان با سرّش !

۱۸- او سرّ انسان است و با انسان سرّ می گوید و گاه خودش اسرارش را جواب می دهد . و آدمی باید با او به گفتگو بپردازد . آنکه بگریزد گم و نابود می شود .

۱۹- آنانکه با او دوست می شوند تنها می شوند زیرا از غیر او بی نیاز می شوند و لذا در میان مردم نقطهٔ اسرار می شوند و سرّ گوی خلایق . و اینست که در اسلام تنها راه خودشناسی و هدایت همان معرفت نفس است یعنی دوستی و گفتگو با این سرّ وجود .

۲۰- بسیاری از مردم هم او را از درون خود بیرون می اندازند و از بیرون با او حرف می زنند و او را می پرستند و خدایش می نامند . و او اینها را کافر می خواند و ناسپاس . و آنها را دوست نمی دارد هر چند که جوابشان را هم گهگاهی می دهد .

۲۱- اساس و محور سرّ گوئی و سئوالات او اینست که : تو کیستی ؟ و من کیستم ؟ فقط گروهی که عارف نام دارند نهایتاً به این نتیجه می رسند که : من تو هستم و تو منی . و بدینگونه است که با او یکی می شوند و سرّ به پاسخ قطعی و عملی و وجودی می رسد . و انسان بالاخره به سرّ می رسد و خودش سرّ می شود یعنی یگانه می شود . یعنی به خودش می رسد و خود – آ می شود . اینان صوفیانند . که جمال سرّ درون همهٔ انسانها هستند ! ظهور سرّ!

فصل دهم

معمّای انسان مدرن (آیا هیچ امیدی به نجات از نابودی هست؟)

بسم الله السائل

۱-انسان امروز نسبت به انسان صد سال پیش بکلی متفاوت است همهٔ مسائلش . طرز فکر کردنش ، طرز احساس کردنش ، طرز کارکردن و بازی کردنش ، طرز جنگ وصلحش ، طرز حل و فصل مشکلاتش ، طرز راه رفتن و خوردن و خوابیدن و جماع کردنش ، طرز حرف زدنش ، ترس ها و امیدهایش ، خوشی ها و ناراحتی هایش ، آرزوها و آرمانش ، دوستی و دشمنی هایش و حتّی مرگش . انسان امروز بکلی دگر است و از انسانهای هزاره های پیشین تا صد سال پیش یک تغییر ذاتی کرده است . این چیست ؟

۲-تقریباً همهٔ افراد بشری این تفاوت را تماماً حاصل پیدایش علوم و فنون جدید می دانند . و علوم و فنون هم که تماماً محصول دست و اندیشهٔ بشر است . پس آیا بشر بدست و ارادهٔ خودش اینطور ذاتاً متفاوت و دگرگون شده است ؟ اگر چنین است پس چرا اصلاً سر از وضع و احوال و اعمال و سرنوشت خودش درنمی آورد و از هر دورانی حیران تر و گمشده تر و درمانده تر و علیل تر و بدبخت تر است ؟ پس این ادعائی مشکوک است و چندان با واقعیت سازگار نیست و یک جای کار دچار تاریکی و جهل است .

۳-علم به معنای آگاهی و دانائی است پس چرا بشر مدرن بیش از هر دوره ای درمانده و سرگشته است و به جهل خود کمابیش اعتراف دارد و در مرز جنون و خودکشی بسر می برد و برای فرار از دست خودش بسوی تخدیر و خود – براندازی می شتابد . پس این علوم و فنون برخاسته از آگاهی و ارادهٔ بشری نبوده است و به نوعی دام است که بشر در آن گرفتار آمده است و به راهی برای نجات از این دام می اندیشد و چاره ای نمی یابد . پس مسئله چیست و براستی چه خبر است ؟

۴-درست است که علوم و فنون و همهٔ فرآورده های فرهنگی و سیاسی و اقتصادی و هنری اش عملاً بدست بشر و با محاسبات بشری پدید آمده است ولی گوئی بشر مجبور و محصور و مفتون است و یک ارادهٔ پنهانی اراده و ذهن و عقول بشری را در دست دارد و بشر را اجیر و مرید امیال و برنامه های خودش نموده است و لذا بشر را برده و اسیر و دیوانهٔ محصولات خودش ساخته است و آنرا می ستاید و می پرستد درحالیکه از دستش زجر می کشد و جان می کند و خودش را می کشد و در عین حال آنرا می پرستد و تقدیس می کند . این یک مالیخولیا است آیا اینطور نیست ؟

۵-گوئی یک نیروی پنهان و مخوف و ماورای طبیعی یا مادون طبیعی کل اراده و انرژی و عقل بشر را تحت فرمان خود گرفته است .

۶-بشر تا یکی دو سدهٔ پیش فقط چند مسئله بسیار ساده و معقول داشت و لذا کل اراده و سرنوشت خود را در دست خود داشت و بهرحال مشکل خود را درک می کرد . معیشت ، سلامت و امنیّت سه موضوع کلی زندگی بشر در سراسر تاریخ و جهان بود . ولی بشر مدرن بدون آنکه این سه موضوع را ساده تر کرده باشد و پاسخ گفته باشد دچار اینهمه مسائل کثیر لاینحل و نامعقول و افسانه ای و اساطیری شده است . بشر امروز براستی پدیده ای جادوئی و اسطوره ای و تراژیک – کمیک است . بشر امروز دچار یک مالیخولیای جهانی از درون و برون است آنهم بطور فزاینده و روزبه روز پیچیده تری .

۷-همه چیز و همهٔ مسائل کوچک و بزرگ روزمرهٔ بشر مدرن در سراسر جهان حالتی روز به روز پیچیده تر و جادوئی تر و افسانه ای تر و لاینحل تر و عذاب آورتر و مأیوس کننده تر بخود گرفته تا آنجا که کشتن و کشته شدن و مرگ و نیستی تنها راه حل تلقی می شود بدست خود یا دیگران .

۸-رویکردی روزافزون و جهانی به انواع مسکن ها و مخدرها و داروهای روان گردان قوی و قوی تر واضح ترین معنای گریز بشر از آگاهی و اراده و فهم خویشتن بعنوان تنها راه نجات از این وضعیت مالیخولیائی و جهنمی است .

۹-و نوع دیگر این گریز از خود بصورت جنایات و تروریزم و قتل عامهاست بدست افراد، گروهها و حکومتها و ابرقدرتها. و بدینگونه بشر دیگران را مقصر سرنوشت دوزخی خود میداند و انتقام میگیرد.

۱۰- انتقام روح حاکم بر فرهنگ انسان مدرن است که به دو صورت عمل میکند: انتقام از خود یا از دیگران: گریز از خود یا از دیگران!

۱۱- اراده به نابودی خویشتن و برانداختن نسل بشری از روی زمین همان ارادهٔ پنهان و مخوفی است که در عالم غیب بر ارادهٔ بشر مدرن حاکم شده است و او را امر به نابودی خودش می کند . بی شک این اراده ای شیطانی و ضد بشری است .

۱۲- حقیقت اینست که بشر مدرن ، شیطان زده شده است . و می دانیم که شیطان تنها دشمن قسم خوردهٔ انسان در جهان است . و این تنها توصیفی معقول و جهانی از سرنوشت بشر مدرن است .

۱۳- با یک نظر می بینیم که شرق و غرب به جان هم افتاده است ، سیاه و سفید ، مسلمان و مسیحی ، مسلمان و هندو ، شیعه و سنی ، پروتستان و کاتولیک ، و ملتها و نژادها بر علیه یکدیگر ، و در درون هر مذهب و ملتی نیز باز فرقه ها و نبردهای قومی وجود دارد . دولت با ملت ، طبقات و احزاب با یکدیگر ، افراد در کوچه و خیابان با همدیگر در نبرد خونین هستند . در درون خانواده ها نیز نبرد بین والدین و فرزندان و نبرد زن و شوهر . پس این یک جنون و نبردی جهت نابودی خویش و دیگران است . زیرا این نابودی سازی نهایتاً هر فردی را به جان خودش انداخته است . آمار اعتیاد و خودکشی روز به روز بصورت تصاعدی رشد می کند . این یک خودبراندازی تمام عیار در درون و برون است و اختلافات فقط بهانهٔ این نابودسازی است و گرنه این اختلافات در دورانهای پیش بمراتب شدیدتر بوده است و علوم و فنون بسیار همسانی های مادی و فکری در سراسر جهان پدید آورده و ارتباطات جهان موجب نزدیکی و دیالوگ اندیشه ها شده است و جهان بر حسب ظاهر بسوی وحدت و همسانی می رود ولی عملاً بسوی تشدت و تشنج و نفرت و نابودی در حرکت است . این یعنی چه ؟ الا اینکه به ادعای خود بازگردیم به واقعهٔ شیطان زده گی بشریت .

۱۴- بشریت بطور روزافزونی به تسخیر شیطان در می آید . اینست آنچه که در جریان است و ادامهٔ این واقعه نابودی حتمی نسل بشر بر روی زمین است مضاعف بر بلایای آسمانی و طبیعی و قحطی ها و زلزله ها و شکاف لایهٔ اوزون و ایدز و انواع امراض لاعلاج و جنونها و بحرانهای سیاسی و اقتصادی و آلوده گیهای مرگبار محیط زیست که روزافزون است .

۱۵- حال بازگردیم به آن ادعای مشترک همهٔ افراد بشری که تنها ویژه گی عصر جدید را پیدایش علوم و فنون مدرن می داند که هزاران دلیل بر درستی این ادعا وجود دارد . پس باید به این نتیجه رسید که علوم و فنون مدرن و مدرنیزم حاصل از آن و هزاران فرآوردهٔ دیگر آن تماماً دست پروردهٔ شیطان است و حاصل القاعات شیطانی در اراده و اندیشهٔ بشر . آیا نه اینست ؟ آیا پاسخ دیگری وجود دارد ؟ تاکنون هیچ پاسخی معقول و جهانی برای این جنون خودبراندازی بشر ارائه نشده است . بشر بدام شیطان افتاده است و باید راه حلی برای نجات از این اسارت پیدا کرد . و این راه حل هم بسیار قدیمی و رایج است و آن توبه از شیطان و همهٔ دامها و فرآورده ها و فتنه های او و رویکرد به خداوند است . اینست تنها و تنها راه نجات بشر از نابودی حتمی. و هر راه حلی جز این راه حلی شیطانی است که به نابودی سریعتر می انجامد. انسان مدرن، انسان شیطان زده و شیطان پرست است. اینست مسئله!

فصل یازدهم

در وادی جذبه (بادۀ عرفانی)

بسم الله المخدّر

۱-وادی جذبه یا مستی عرفانی را نخستین وادی از سیر و سلوک عرفانی در وجود یک مرید در رابطه با پیر دانسته اند. و این نخستین بادۀ شراب روحانی است که مرید از دست پیر مینوشد و دچار جاذبه ای روحی نسبت به پیر شده و گوئی که عاشق شده و احساس مستی و خلسه ای بکر دارد بی واسطۀ خمر و افیون .

۲-حضرت صفی علیشاه در همین باب خطاب به مرید می فرماید : سر بنه آنجا که باده خورده ای . این بدان معناست که در این مستی روحانی مرید باید در اطاعت بی چون و چرای پیر قرار گیرد تا تربیت شود و معرفت یابد . بسیاری در همین نخستین مرحله از ارادت عرفانی یاغی می شوند و کوس أناالحق می زنند و ساقط می شوند و این مستی را از دست می دهند و دچار خماری گشته و برای تمدید و احیای این مستی روی به خمر و افیون و بنگ و امثالهم می نمایند . و اینست راز اعتیاد در اکثر پیروان فرقه های درویشی . هر چند که بسیاری از آنها حتّی مستی عرفانی را هرگز تجربه نمی کنند و به تقلید از ادبیات عرفانی متوسل به خمر و افیون می شوند تا مثلاً احساسات عرفانی پیدا کنند ولی آنچه که برایشان تا ابد باقی می ماند ننگ اعتیاد است و از عرفان همین نصیب آنان می شود . عرفانی که به گمانشان کالائی برای بازار و بولهوسی است .

۳-و اما جذبه و مستی حقیقی عرفانی جز در رابطۀ با یک پیر صدیق ممکن نیست و این مستی برای مرید مسئولیت خطیری بهمراه میآورد که اطاعت بی چون وچراست وگرنه گمراهی و عذاب و چه بسا ابتلای به اعتیاد حتمی است.

۴-و اما این جذبه و مستی روح در مرید از کجاست و چه معنائی دارد ؟

۵-این همان واقعۀ دمیدن روح در مرید است بواسطۀ مراد . این همان معنای " نَفَس پیر " یا " دم پیر " است که مرید را صاحب روح می کند و یا روح الستی را در او زنده و خلّاق می سازد به درجات . و این خلقت جدید است و این مستی هم از حضور روح است مستی روح ! در اینجا پیر در مقام خلیفۀ خدا و روح الله است که از یک حیوان دو پا ، آدم می آفریند با دم خویش .

۶-پس زین بعد مرید با ربّ خود روبروست که همان پیر اوست . و او باید در اطاعت محض باشد وگرنه کار دست خودش می دهد و این مستی را به بازار خودفروشی برده و به دامها می افتد و هلاک می گردد .

۷-این مستی مرید در نظر بیگانگان نوعی طلسم شدگی و افسون است و لذا بر مرید است که شدیداً این مستی را از کافران و نااهلان، تقیّه نماید وگرنه در خطر است. به بیانی دگر این همان مستی ایمان است ایمانی زنده و خلّاق و جوشان .

۸- این مستی ورود به جهان طریقت و باطن دین است. این مریدان مست مصداق آن مؤمنان مستی هستند که خداوند در کتابش آنها را از اقامۀ صلوة معاف کرده است زیرا زین پس بایستی خداوند را در باطن خود جستجو کنند. این همان سرآغاز خروج از شریعت است پس از به کمال رسیدن شریعت آنگونه که علی(ع) می فرماید که "... چون حقوق اسلام را به کمال رسانیدید از آنجا برای خدا خروج کنید" – این مصداق همان کلام خدا در قرآن است که مؤمن بایستی اطاعت از خدای ذهنی خود را رها کند و از کسی که در هدایت خداوند است اطاعت نماید. این همان خروج از شرک و ورود بر عرصۀ اخلاص در دین است تا شریعت در باطن مؤمن کشف گردد و دین قلبی و خودی و فطری شود .

۹- و کل این واقعهٔ کبیر به برکت و قدرت دم مسیحائی پیر و مستی روح ممکن می شود .

۱۰- حال اگر مؤمن دست از خدای ذهنی و آسمانی بشوید و در اطاعت امام خود هم قرار نگیرد معلوم است که دچار چه گمراهی هولناکی می شود . این نوع اتفاق در عالم طریقت بسیار رخ داده است . و بلکه در مریدان امامان ما در صدر اسلام هم فراوان رخ نموده است.امثال ابن ملجم نمونهٔ بارزی از این نوع مریدانی هستند که سر از اطاعت امام پیچیده و خود ادعای امامت کردند و دست به خون امام آلودند و بزرگترین گناهان را مرتکب شدند. بخش عمده ای از خوارج از میان این جماعت رخ نمودند و رهبران اصلی خوارج این نوع مریدان خائن بودند که ظرفیت درک و هضم روح را در خویش نداشتند و طغیان کردند و کوس أناالحق زدند و بر امام خود شوریدند.

۱۱- تنها راه و روش قرار گرفتن در روح و هضم این مستی روحانی همانا اطاعت از پیر طریقت است و لاغیر .

فصل دوازدهم

سرّ زناشوئی

بسم اللّه الأنیس

۱- سرّ رابطهٔ زناشوئی در یک کلمه چیزی جز رابطهٔ جنسی و برخورداری شهوانی و عاطفی و روحی از این رابطه نیست . و هر چه که این رابطه و برخورداری کاهش یابد بنیاد زناشوئی به سستی می رود و بهانه جوئی ها و اختلافات واهی پدیدار می شوند . و طلاق آنگاه است که این رابطه بکلی ناممکن شده باشد . این علّت اول و آخر هر طلاقی است و مابقی امور بهانه و دروغی بیش نیستند .

۲- برخورداری های حاصل از رابطهٔ جنسی دو نوع و جنبه دارد : شهوانی و روحانی : جسمانی یا قلبی . نوع اول را بخصوص امروزه با کمک داروها و محرکات گوناگون می توان استمرار بخشید ولی برخورداری قلبی و روانی آنگاه که نابود شده باشد هرگز به هیچ روشی احیاء نمی شود الا به احیای دگربارهٔ ذات رابطه .

۳- لذت شهوانی و روحانی حاصل از این رابطه به لحاظی اجر خدادادی به روابطی برحق است که متقابلاً حقوق الهی این رابطه حفظ شود . هرگاه حقوق فطری و الهی زناشوئی زیر پا نهاده شود بتدریج رابطهٔ جنسی هم روی به افول می رود و چه بسا حتّی به لحاظ جسمانی و شهوانی هم ناممکن می گردد و اصرار بر آن عین عذاب روح متقابل است .

۴- و اما این حقوق چیستند ؟ اساس این حقوق دو وجه دارد : یکی ولایت عاطفی و دنیوی مرد بر زن است و دیگری پذیرش این ولایت از جانب زن است که بصورت اطاعت خودنمائی می کند . این قانون مربوط به هر رابطه ای بین دو انسان است که قرار است دائمی و ریشه ای باشد . در هر رابطهٔ مستحکمی یکی امام است و دیگری مأموم . و این امر در زناشوئی دوصد چندان واجب تر و وجودی تر است .

۵- پس برخورداری سالم از رابطهٔ جنسی اجر و بازتاب ذاتی این ولایت در رابطه است . و آنچه که سعادت و تفاهم زناشوئی نامیده می شود تماماً برخاسته از رعایت این قانون ذاتی است و لاغیر .

۶- آنگاه که این ولایت زیرپا نهاده شود زناشوئی هم روی به انحلال میرود که درست ترین راه حلش طلاق است و در غیر اینصورت استمرارش فقط در برقراری روابط جنسی نامشروع در هر دو طرف ممکن می آید و لذا پیدایش کینه و جنون تا سرحد انتقامجوئی و جنایت به پیش میرود که اینهم حاصل زیرپا نهادن حق طلاق است به بهانه های کذائی .

۷- و امّا استمرار ولایت زناشوئی یا منوط به ایمان خالصانه و معرفت در طرفین است و یا داشتن امام یا پیر عرفانی مشترک بعنوان اوی رابطه که پیوند دهندهٔ رابطهٔ باطنی بین زن و شوهر است و احیاء گر ولایت در رابطه .

۸- جنس مخالف نیمهٔ دوم وجود است و لذا رابطهٔ جنسی به مثابهٔ تلاش برای یکی شدن و کامل شدن است هم به لحاظ جسمی و هم روحی . ولی آنچه که ماندگار است پیدایش یکتائی و کمال روحانی در باطن طرفین است و این گوهره فقط در صورت موجود بودن ولایت کامل زناشوئی پدید می آید و معرفت نفس حاصل از تلاش طرفین است که این گوهره را خلّاق می سازد و هر یک را به تنهائی به کمال و یگانگی و استقلال وجودی می رساند .

فصل سیزدهم

سرّ مسلمانی

بسم الله الإمام المبین

۱-مذهب شیعه متّهم ترین و مظلومترین و مهجورترین مذهب بر روی زمین است . از طرفی غربی ها آنرا یک مصلحت و بلکه یک ترفند و مکر سیاسی ایرانیان در قبال حملهٔ اعراب و اسلام می دانند و نهایتاً آنرا در حد یک حزب سیاسی فراماسونی نابود می سازند . از طرفی دیگر عامهٔ اهل سنت و علمای سنّی مذهب ، تشیع را بزرگترین آفت اسلام و دشمن اسلام می دانند و آن را عین خروج از دین و ارتداد و بت پرستی در بطن اسلام می خوانند و نهایتاً تشیع را شعبه ای از نژادپرستی بنی هاشمی در اسلام قلمداد می کنند و بسیاری از علمای سنّی ، شیعیان را مرتد و خونشان را مباح کرده اند و نجس می خوانند و یهود و نصاری را ترجیح می دهند . امّا فجیع ترین اتّهام به تشیع یعنی مکتب امامان از بطن خود شیعه رخ نموده است و آن به نوعی حاصل دفاع از خویش در قبال اتهامات اهل سنت است تا آنجا که مجبور شده اند که اصل شیعه گری را انکار نمایند و وجود امامان را تا سرحد امامان اربعهٔ اهل سنت تنزل دهند تا مقبول افتند و لذا امامت و امامان شیعه فقط محدثین و فقهای بزرگ عصر خود بوده اند و لاغیر . این اتهام برعلیه حقیقت امامیه و تشیع از بطن خود تشیع اساساً بر محور روحانیّت رسمی شیعه پدید آمده و حراست و تبلیغ شده است . گوئی نوعی حق سکوت و رشوه به اهل سنت است تا دست از ارتداد شیعیان بردارند . اینان برای مصالح شیعه و حفظ شیعیان به نابودی حقیقت آن پرداخته اند و لذا به آنجا رسیده اند که عارفان و صوفیان را هم به تبعیت از اهل سنت ، تکفیر نموده و گاه به محاکمه و قتل آنان فتوا داده اند . اینست وضع تشیع و امامت در جهان کنونی .

۲-تنها وجهی از جهان سنّی و شیعی که امری واحد بوده اند و یکدیگر را تکفیر ننموده و بلکه دین واحدی تلقی شده اند همانا عارفان اسلامی از هر دو مذهب بوده اند تا آنجا که تشخیص سنّی یا شیعه بودن اکثر عارفان تبدیل به یک معمّای تاریخی شده است. و این تنها سیمای درخشان اسلام است که میتواند بستر بقای اسلام حقیقی باشد و اسلام را پاسداری کند و زنده نگه دارد. عارفان اسلامی تنها جریانی بوده اند که هیچکدام از این دو مذهب را تکفیر نکرده اند و بلکه مسیحیت و یهود و حقیقت مذاهب شرقی مثل زردتشت و بودا را هم تصدیق نموده اند . این تنها فرقه یا شعبه ای از اسلام است که می توان به آن امید داشت . و اگر نجاتی از بطن دین اسلام قابل تصوّر باشد فقط از این جناح است که هم مسلمانان و هم سائر مذاهب را دربرمی گیرد و بشریت را با آغوش باز می پذیرد . و همین نکته از مهمترین حجّت های حقانیّت عرفان اسلامی است همانطور که در همهٔ ادوار تاریخی و نیز در عصر ما ، ایمان زنده و روحانی را فقط می توان از این جماعت درک و مشاهده نمود . عرفان ، نور احیاء و نجات همهٔ مذاهب و پیروان آنان در جهان است و جز این هیچ نوری دیده نمی شود .

۳-امروزه مسلمانان را می توان به چند دستهٔ کلی به لحاظ اعتقادی تقسیم نمود : دستهٔ اول که اکثریت را تشکیل می دهند کسانی اند که نه زندگی فقهی و شرعی دارند و نه با معرفت و عرفان سر و کار دارند و بر اساس عرف و قوانین و فرهنگ سرمایه داری جهانی و بازار آزاد و لیبرالیزم زیست می کنند . و دستهٔ دوم گروه کوچکی هستند که زندگی فقهی و متشرعانه دارند و از عرفان بیگانه و بیزارند و بلکه با آن عداوت می کنند . اینان از منظر آن دستهٔ اول منفورند زیرا غرق در نفاقند و ریاکاری آنان شهرهٔ عام است . و اما دستهٔ سومی وجود دارند که گروه کوچکی اند که خود را منسوب به عرفان و سلسله های درویشی می دانند و غرق در فسق و فجورند . این دسته مورد نفرت آن دو دستهٔ اول هستند . و اما اقلیت کوچکتری هم وجود دارد که زندگانی عرفانی دارند و اسلام را بواسطهٔ معرفت تجربه و درک می کنند و اهل اخلاقند و تعصّب و وسواسی هم در امور فقهی ندارند . اینان را جز گروه متشرعین ، همه دوست می دارند و اینان نیز با هیچ گروهی عداوت ندارند . این جماعت اکثراً بصورت انگشت شمار و یا جماعتهای چند نفری بهم مربوطند و تشکیلات رسمی هم ندارند . اینان مسلمانان مؤمن هستند و هرگز به افراط و تفریط تشرع یا فسق دچار نمی شوند . اینان سنّت زندگی پیامبر و امامان را تا حدودی درک و تجربه می کنند و

دارای امامانی زنده هستند که آنان را پیر یا مراد می نامند و اصولاً جدای فرقه های رسمی سلسله های درویشی اند که عموماً در اعتیاد و مفاسد غرقند . در نظر این اقلیّت کوچک ، امامان و امامت نه امری منقرض شده است و نه امری صرفاً مربوط به ظهور آینده است بلکه همواره جاری است . اینان امامت را در ایمان و معرفت خود حاضر و ناظر می یابند . اینان تنها جریانی هستند که ظهور امام زمان را با تمام وجودشان درک و تصدیق خواهند کرد . امامت در وجود این شیعیان مؤمن و صادق جریان دارد . دین و شریعت اینان تماماً عرفانی و مفهوم و معقول است . اینان پیروان عقل و معرفت دینی هستند و دین عین زندگیشان است . اینان مهد ظهور عارفان در طول تاریخ بوده اند که امامان زمان و ناطق دورانها و احیاء گر دین خالص و زنده هستند . اینان خط واصل بین حقیقت و شریعت را در معرفت درک نموده اند و بر صراط المستقیم زندگی می کنند و مردمی متعادل و اهل عدالت نیز هستند .

۴-این گروه چهارم جریانی هستند که ختم نبوت را درک نموده و تنها راه حیات صادقانهٔ دینی را در سنّت و عترت امامان و وادی معرفت نفس دریافته اند و آخرالزمان را بعنوان دورهٔ دین باطنی و وحی باطنی که همان عرفان است تجربه می کنند .

۵-اینان جریانی هستند که از نفاق شرعی به تنگ آمده و از آن خروج نموده اند و فقه عرفانی را کشف کرده و دین خود را از مهلکهٔ ریا و نفاق و تظاهر و تقلید کورکورانه نجات داده اند . اینان مصداق خط سوم مولانا هستند که از ظلمت مسجد و تباهی میخانه راهی میانه جسته اند که شریعت و دین زنده و پویاست و دین در درون آنهاست و نه در تاریخ و لابلای کتب و یا در آن سوی مرگ .

فصل چهاردهم

سرّ هدایت و ضلالت

بسم الله النفیس

۱-هر کسی دوتاست : یک خود بیرونی و دنیوی و صرفاً ذهنی و حسابی است و یک خود باطنی و روحانی و قلبی و وجدانی است. و کل حیات و هستی انسان برآیند گفتگو و دیالوگ و دیالکتیک بین این دو خود است.

۲-در برخی این دو خود خصم یکدیگرند. در برخی دوست یکدیگرند. در برخی آن خود درونی بیهوش و گاه مرده و یا از میان رفته است. و در برخی این دو خود یکی شده اند که این گروه آخر، موحّدان و عارفان و به حق رسیدگانند و هدایت یافتگان . همانطور آنهائی که آن خود باطنی را از دست داده یا گم کرده اند گم شدگان و ضالّین هستند .

۳-در قرآن کریم هم امر هدایت و ضلالت دقیقاً همین دو تعریف مذکور است : آنانکه هدایت شدند بر خود هدایت شدند. (یعنی بسوی خود باطنی رفتند و به آن ملحق گشتند). و آنانکه گمراه شده اند از خود گم شده اند . (یعنی خود باطنی را گم کرده اند).

۴-طبق این تعریف از هدایت واضح است که هدایت راه باطن است یعنی راه خودشناسی است . همانطور که علی(ع) معرفت نفس را همان صراط المستقیم می خواند و شاهراه رستگاری .

۵-این من باطنی همان جناب سرّ است که در مقاله ای از آن سخن گفتیم . پس هدایت یعنی حرکت بسوی سرّ وجود خویش که همان وجه جاودانهٔ وجود است و با مرگ خود آن خود بیرونی را به تمام و کمال از دست می دهیم . و لذا آنکه خود باطنی اش را گم کرده با مرگش کاملاً گم و گور می شود و بر نابودی وارد می شود تا قیامت .

۶-و میدانیم "این خداست که هر که را بخواهد هدایت میکند و یا به ضلالت دچار میسازد" یعنی خداست که این دو خود را یا به هم میرساند و یا از هم طلاق میدهد .

۷-و خود خدا هم می گوید که اطاعت کنید اولیای مرا یعنی کسانی را که یکی شده اند تا شما هم هدایت شوید بسوی خودتان و با خود یکی شوید. خدا اینگونه و طبق این روش و قانون است که انسان را هدایت میکند.

۸-در واقع انسان باید به قدرت یک عشق بزرگی مشتاق رسیدن به خود باشد تا در سوی خود باطنی حرکت کند . این مستلزم عشق به خود است . ولی هزاران چیز در بیرون هستند که فرد را بسوی خودشان می کشانند و از خویشتن خود غافل می سازند .

۹-امام یا پیر کسی است که عشق به امور بیرونی را در انسان از بین میبرد و عشق به خود درونی را پدید میآورد.

۱۰- آن خود باطنی باید آنقدر زیبا و عالی باشد تا آدم عاشقش شود و بسویش حرکت نموده و به خود ملحق شود .

۱۱- آن خود باطنی همان دل است یا در دل است و هنگامی زیبا و عالی و دوست داشتنی می شود که جایگاه امام شده باشد و امام بر دل وارد شده باشد . و لذا امام است که در دل فرد او را از بیرون به درون فرا می خواند .

۱۲- امام تو ، اسوهٔ جاودانگی و هویّت و من متعالی توست و لذا همو می تواند خود باطنی تو را هدایت و شخصیت بخشد و معنا و نور دهد و جاودانه و زیبا و الهی کند. لذا به خود رسیدن همان به امام رسیدن در دل خود است در

جریان ارادت و اطاعت محض از امام و محبّت به او. همانطور که او مرید سرنوشت توست و تو را از خودت بیشتر دوست دارد .

۱۳- پس هدایت همان عشق به پیر و امامی زنده است همانطور که ضلالت و شقاوت هم حاصل کینه و عداوت با امام است که اولی فرد را به خود باطنی اش میرساند و دومی هم او را از خودش گم میکند و خود باطنی را کاملاً از دست میدهد و بی خود و دیوانه شده و بی صاحب گردیده و به تسخیر اجنّه و شیاطین در می آید . امام همان تجسّم و جمال خود باطنی توست. جمال وجدان و حق و ذات توست. عشق به او عشق به جاودانگی خویشتن است.

فصل پانزدهم

سرّ معرفت

بسم اللّه المعروف

۱-تبدیل ماده به معنا همان جریان شناخت و معرفت است و امّا تبدیل معنا به انسانی برتر همان شناخت شناسی عرفانی است.

۲-در شناخت شناسی غیرعرفانی معنای حاصل از تجزیه و تحلیل ماده را تبدیل به تکنولوژی میکنند.

۳-پس دو نوع شناخت شناسی داریم: شناخت شناسی عرفانی و شناخت شناسی فنّی. از اولی انسان برتر یا ابرانسان و یا خدا حاصل می آید و از دومی هم تکنولوژی برتر. و این دو ضد یکدیگرند: انسان برتر در مقابل تکنولوژی: خدا در مقابل صنعت!

۴-شناخت شناسی عرفانی ماهیتی الهی دارد و شناخت شناسی فنی هم ماهیتی شیطانی دارد . خدا دوست انسان است و شیطان هم دشمن انسان است . اولی موجب رستگاری و بی نیازی انسان از جهان می شود و دومی موجب اسارت و برده گی انسان در جهان می شود به اربابی تکنولوژی (شیطان).

۵-جهان هستی خلق شده که در خدمت انسان، مادۀ اولیّۀ خلق انسان برتر یا خدا باشد. در این خلقت جدید انسان و خدا هر دو همکار و یار هستند در خلق انسان خدایگونه یا خدای صاحب جمال انسانی!

۶-جهان هستی در روان انسان عاشق تبدیل به معنائی می شود که از آن معنا ، ابرانسان یا خداوند رخ می نماید .

۷-جهان هستی در آزمایشگاهها و تحت رهبری ابلیس تبدیل به معنائی می شود که از آن معنا ، انسان پست یا شیطان رخ می نماید .

۸-در کارگاه روان انسان عاشق ، خدا و انسان به یاری یکدیگر گوهره ای پدید می آورند که از آن گوهره انسان خدائی یا خدای انسانی آشکار می شود که مظهر عشق است .

۹-در کارگاه آزمایشگاهها، جهان هستی به همکاری ابلیس و انسان پست، تجزیه و تحلیل میشود و معناهائی پدید می آید که از آن انسان ابلیسی یا ابلیس بشری رخ مینماید که مظهر انهدام است.

۱۰- در شناخت جهان ، دو نوع معنا پدید می آید. و از این معناشناسی هم یا خدا رخ میدهد یا ابلیس و هر دو در صورت بشری. و پایان جهان با نبرد نهائی بین این دو پایان می پذیرد: نبرد بین انسان الهی و انسان ابلیسی! و در این نبرد انسان الهی پیروز میشود و انسان ابلیسی محکوم به دوزخ ابدی میشود و در آتشی که از تجزیه و تحلیل جهان پدید آورده تا ابد میسوزد.

۱۱- جهان هستی در نزد انسان یا تبدیل به معنای عشق می شود که از آن انسان الهی آشکار می شود . و یا تبدیل به معنای قدرت و سلطه می شود که از آن انسان ابلیسی رخ می نماید .

۱۲- کل عالم هستی در قلمرو شناخت محض یا تبدیل به نور عشق میشود و یا آتش شهوت از نور ابرانسان رخ مینماید و از آتش هم دیو – انسان!

۱۳- شناخت انسان یا نوری است یا ناری. یا مولّد دوزخ است و یا بهشت. یا خدا را از انسان آشکار میکند و یا ابلیس را.

۱۴- در شناخت ناری، انسان بخدمت و اسارت جهان درمی آید. و در شناخت نوری، جهان بخدمت انسان درمی آید.

۱۵- جهان چون بر دل انسان وارد شود تا شناخته گردد مبدّل به نورمی شود . ولی چون بر ذهن انسان جهت شناخته شدن وارد گردد تبدیل به نار می شود . از نور ، عشق و خلاقیّت پدید می آید و از نار هم فسق و انهدام . از نور ، انسان به امامت می رسد و از نار هم به ابلیسیت !

۱۶- از رابطهٔ بین انسان و جهان یا خدا آشکار می شود و یا ابلیس . و این دو صورت از معرفت است : معرفت نوری و ناری ! از نور، عشق و از نار هم شهوت و سپس از این دو انسان الهی و انسان شیطانی آشکار می گردد .

۱۷- انسان در جهان هستی یا به جستجوی ذات جاودانهٔ آن است و یا خواص کوتاه مدت آن . از نخستین جستجو ، عشق و جمال خداوند رخ می نماید . و از دوّمی هم شهوت و صنعت .

۱۸- انسان در جهان یا به جستجوی فهمیدن است و یا بلعیدن. اولین منجر به نور میشود و دومی هم به نار: خدا و ابلیس.

۱۹- خداوند از بطن عشق به معرفت است که از انسان آشکار می شود . و ابلیس هم از بطن ارادهٔ به قدرت است که از انسان آشکار می شود .

۲۰- خداوند جمالِ نور معرفت است . و ابلیس هم جلال نار سلطه و قدرت و شهوت .

فصل شانزدهم

سرّ بلا – نعرهٔ خدا

بسم الله الرابط

۱-در اصول کافی در حدیثی به نقل از ائمهٔ اطهار می خوانیم که : خداوند بواسطهٔ بلایا از بندگانش دلجوئی می کند . و این بدان دلیل است که آدمی به هنگام بیماری و فقر و مصیبت هاست که خداوند را جداً و قلباً صدا می زند . پس خدا در این مواقع از آدمی دل می برد و دل بسوی خدا می رود و لذا صاحبش هم این دلبر را صدا می زند یا به مهر و عطوفت و یا قهر و غضب.

۲-خدا تنها موضوع و موجودی است که آدمی هر چه که بیشتر یادش کند دلش برایش بیشتر باز می شود تا آنجا که دل خانهٔ خدا می شود و خدا در دل وارد می شود و در جهان بیرون دیدار می شود . در حالیکه یاد هرکس یا چیز دیگری هر چه که بیشتر باشد بیشتر موجب دلتنگی و حس فراق می شود و این دوری شدید می گردد.

۳-یاد خدا موجب نزدیکی و وصال و دیدار با او میشود. و قویترین عنصر یادآورندهٔ خدا در بشر همان بلایا میباشند.

۴-در بلایای شدیدتر آنگاه که هیچ کس قادر به یاری انسان نیست خداوند به تنهائی و خالصانه یاد می شود و این یاد است که اساس وصال و دیدار است.

۵-خود خدا می فرماید که خواسته های مشرکانهٔ بشر را پاسخ نمیدهد و تا غیر خدا در دل انسان اثری دارد خداوند پاسخ نمی دهد. و در سختترین و لاعلاجترین بلایا است که انسان دچار چنین شرایط روحی میشود و از خدا پاسخ مییابد.

۶-خداوند انسان را فقط در تنهائی محض پاسخ می دهد در درجات . و بلایا موجب تنهائی انسان می شوند . پس خداوند هر که را بیشتر دوست بدارد بلای شدیدتر و لاعلاجتری بسرش می آورد تا همه از او فرار کنند و او هم از همه قطع امید کند تا فقط خدا را ندا دهد و خدا هم پاسخش دهد .

۷-پس ذات هر بدبختی و بلائی همان خدا است . پس مقصود ذاتی از هر بلائی ارتباط مستقیم خدا با انسان است . پس اگر این ارتباط برقرار شود رفع بلا می گردد زیرا مقصود حاصل آمده است .

۸-پس همهٔ بدبختی ها و امراض ماندگار یعنی لاعلاج حاصل آن است که انسان به غیر خدا رجوع می کند و یا خدا را به تنهائی و خالصانه به مدد نمی خواهد و لذا آن بلا آنقدر می ماند تا به مقصودش نائل آید یعنی انسان خالصانه فقط روی به خدا کند و از او مدد جوید . اینهم ساده ترین راه درمان همهٔ امراض و بدبختی های لاعلاج بشر !

۹-پس واضح است که انسان به هنگام رویکرد هر بلائی بایستی به سرعت روی به انزوا و تنهائی برود و با خدا ارتباطی مستقیم و خالصانه برقرار نماید . ولی عموم آدمها روشی خلاف این در پیش می گیرند و لذا یک بلای فردی را تبدیل به بدبختی ماندگار ساخته و آنرا عمومی هم می سازند یعنی توسعه می دهند .

۱۰- هر بلائی که نازل می آید حضور خود خدا در بشر است . ولی اکثر آدمها از آن بلا روی گردان شده و متوسل به دیگران می شوند تا بلا را نابود سازند و اینست که بلا ماندگار میشود تا فرد روی به آن نماید و آنرا پذیرا شود و ببیند که این بلا نیست بلکه خداست که با او حرف دارد. وقتی حرفش را زد و شنید بلا هم میرود و فقط خدا میماند .

۱۱- آنچه که بلا و بدبختی و درد نامیده می شود زنگار و پژواک صدای خدا در بشر است که روی بمن کن به این سوی ! و چون روی به او کنی خدا را می بینی و دیگر بلا را نمی بینی . بلا ، صدای خداست ، فریاد خداست . گوش دهید تا فریاد نزند .

فصل هفدهم

سرّ خداشناسی

بسم الله الظاهر

۱-آدمی خلق شده تا خدا را بشناسد و همین و لاغیر ! و خدا هم طبق تعریف خودش بواسطهٔ هوش و حواس و ادراک بشر درک نمی شود همانطور که عدم قابل درک نیست چون نیست . ولی خدا عدمی است که هست . و آدم باید او را از عدم به وجود آورد و اینست شناخت خدا و رسالت انسان در جهان .

۲-خدا ، انسان را از عدم آفرید تا انسان هم خدا را از عدم بیافریند . جز این کاری نیست .

۳-خدا ، عدمی است آفریننده که عالم و آدم را آفریده است . پس خداوند هم عدمی برتر و دگر است و هم وجودی برتر و دگر از جهان و انسان است .

۴-خدا نه هست و نه نیست . هم هست و هم نیست . و انسان مسئول پیدا کردن و شناختن چنین چیزی است . پس براستی کار انسان از کار خود خدا هم سخت تر است .

۵-ولی خدا می گوید که : تو مرا بواسطه و یاری خود من می توانی یافت و شناخت . پس بخواه تا اجابت کنم .

۶-پس تمام مشکل انسان اینست که خدا را نمیخواهد بیابد و بشناسد. فرق انبیاء و اولیاء و عرفا از سائرین فقط در این خواستن است. اینها خواسته اند که خدا را بیابند و بشناسند و خدا هم خودش را به اینها شناسانده و نمایانده است.

۷-خود انسان هم موجودیتی شبیه خدا دارد. زیرا نه هست و نه نیست. فعلاً کمی هست ولی قبلاً نبوده و به زودی باز از میان خواهد رفت. پس انسان اگر خود را بشناسد خدا را هم خواهد شناخت همانطور که خودش هم چنین گفته است.

۸-از یک طرف گفته می شود که خدا خیلی دور است و پشت آسمانهاست و از طرفی دیگر می گویند خیلی نزدیک است و از رگ گردن به آدم نزدیکتر است و در دل و ذات انسان است . این هم درست مثل موجودیت خداست که نه هست و نه نیست . نه دور است و نه نزدیک .

۹-از طرفی خود پیامبر اکرم می گوید که خود را بشناس تا خدا را بشناسی . از طرفی دیگر خودش برای دیدار با خدا و شناخت او به معراج و ماورای آسمانها رفت . اینهم درست مثل موجودیت خداست .

۱۰- همهٔ امور مربوط به خداوند در اشد و کمال دیالکتیک قرار دارد در قلمرو ادراک بشری . گوئی خداوند خود کارگاه دیالکتیک در روان انسان است .

۱۱- بود خدا نبودش است . نزدیکی اش دوری اش است بایدش نباید اوست و خیرش ، شر اوست . و بهشت او ، جهنم است و و ... . اینست خدا برای بشر !

۱۲- به همین دلیل ایدهٔ خدا و خدا در فهم ذهنی و منطقی بشر، منجر به اشد کفر و انکار او میشود و او را بدینگونه هرگز نمی شود شناخت.

۱۳- و از همهٔ اینها مهمتر اینکه نـه میشود او را نشناخت و یافت و نـه میشود او را بکلی فراموش کرد و از سر وانمود .

۱۴- بهرحال او برای انسان هست و اینگونه هم هست که نه می تواند نباشد و نه می تواند باشد . این درست معنا و موجودیت خود انسان در نزد انسان است . رویاروئی انسان با خودش (خودشناسی) هم اینگونه است . به همین دلیل نیچه با خشم می گوید که شعار " خودت را بشناس " که از سقراط است حاصل غایت جنون و مالیخولیاست .

۱۵- بهرحال کل خاصیت خدا و خداشناسی و همچنین آن روی دیگر سکه اش یعنی خودشناسی، تماماً از همین وضعیت مالیخولیائی (دیالکتیکی) آن است و بیهوده نیست که افلاطون دیالکتیک را عرش معرفت میداند .

۱۶- بنظر ما دیالکتیک عرش معرفت نیست بلکه کارگاه جنون و مالیخولیاست بلکه شناخت دیالکتیک و کشف راز دیالکتیک که همان راز ذهن انسان است ، براستی عرش شناخت و غایت ادراک بشر است .

۱۷- خدا دیالکتیک یا دیالکتیکی نیست بلکه این ادراک ذهن انسان است که چنین است و تا چنین است بدون شک هرگز شناختی توحیدی که همان شناخت وجودی است دربارهٔ هیچ چیزی حاصل نخواهد آمد از جمله خود خدا .

۱۸- شناخت فنی بشر که مولّد تکنولوژی و مدرنیزم شده است تماماً حاصل ادراک دیالکتیکی بشر است که مولد جهنم گردیده و او را به هلاکت می کشاند . پس دیالکتیک خصم قسم خوردهٔ انسان است و همان منطق ابلیس در ذهن انسان است و راه رهائی انسان همان رهائی از این منطق است که تنها راه شناخت جهان و خداوند نیز هست .

۱۹- برخی می گویند که خداوند هم دیالکتیکی سخن می گوید و دلیل آن حضور آنهمه آیات متناقض در قرآن است . ولی خداوند خود را از این اتهام مبرّا کرده است و می گوید که صاحبان خرد می دانند که امری واحد است . صاحبان خرد یعنی اولوالالباب همانا کسانی هستند که صاحبان درب هستند درب خروج از ذهن دیالکتیکی و ورود به ادراک توحیدی و وجودی .

۲۰- همانطور که بارها نشان داده ایم در قلمرو منطق بشری خداوند عبارت است از بود نبود یا وجود عدم ! و این اشد دیالکتیک است و پشت درب خروج از دیالکتیک قرار دارد که به شناخت قلبی می رسد .

۲۱- دعوای بین سائر دستگاههای خداشناسی با عرفان اینست که عرفان خداوند را وجود همه جائی می داند و نیز موجود می خواند ولی الهیات فلسفی و شرعی خدا را بیرون از قلمرو هستی جهان می داند . و مرز بین این دو شناخت همان فلسفهٔ وجود است مثل ملاصدرا که خدا را وجود محض می داند و نه موجودی که اعضاء داشته باشد و بواسطهٔ حواس درک شود .

۲۲- خداوند طبق بیان قرآنی هم در جهان است و هم بر جهان است و هم عین جهان و با جهان است یعنی جمع آن هر سه خدای فوق است . با انسان هم چنین است . یعنی هم در درون اوست و هم بیرون از او و هم با او و بهمراه اوست و عین خود اوست یعنی هم شاهد است هم مشهود است و هم شهید . هم واجد است هم وجود است هم موجود.

۲۳- درک تجربی و محسوس خدای این چنینی فقط در رابطهٔ مرید با مرادش ممکن است و در موارد خاصی هم تجربهٔ ویژهٔ عبادالله المخلصین است که بیواسطه با خدا در ارتباطند که این ادراکی بس لطیف و شاقه است که اولیای الهی که مظاهر این خداشناسی بیواسطه اند فقط بواسطهٔ بلایای الهی است که از خود فنا می شوند و در بی خودی که همان انحلال ذهن دیالکتیکی است در این بی خودی ، خداوند را در می یابند که خود برتر و نوین آنهاست و این همان آفرینش خدا بدست انسان از عدم خویشتن خویش است . زیرا من انسان همان هستهٔ مرکزی دیالکتیک است و با انحلال من راه خروج از دیالکتیک رخ می دهد .

۲۴- بلایا و یا ریاضت های عارفانه که نوعی بلای خودخواسته است تلاشی برای امحای " من " و انهدام کارخانهٔ دیالکتیک است و کسی بلاجوئی می کند که به این خودشناسی رسیده باشد که دشمن و مانعی جز " خود " وجود ندارد و لذا با " خود " به نبرد می پردازد یعنی جهاد اکبر . یعنی تو خود حجاب خودی از میان برخیز ! این غایت خودشناسی منطقی است . بلاجوئی غایت خرد منطقی و دیالکتیکی انسان دربارهٔ خویش است . وقتی انسان بفهمد که خدا هست ولی با فهم ذهنی و موجود خودش نمی توان او را شناخت پس معرفت برتری آغاز می شود که می خواهد

کل دستگاه شناخت خود را در هم شکند و نیز می داند که خود نمی تواند خود را در هم شکند الا به یاری خداوند و یا یک پیر . و لذا رسیدن به نیاز به پیر کمال کل خرد ذهنی و دیالکتیکی است یعنی جستجوی کسی که بتواند منِ تو را در هم شکند و یا از تو بگیرد و یا یاریت دهد که از میان برخیزی . پس این سرآغاز پیر یا امام شناسی به عنوان تنها راه نجات و خداشناسی است .

۲۵- پیر یا امام همان انسان رستگار و رهیده از من خویش و رسیده به خدای خویش است . و لذا پیرشناسی به معنای شناخت رستگاری و انسان الهی است . و بدون شک با ذهن دیالکتیکی نمی توان یک موجود یگانه و الهی را شناخت و اینست که اطاعت بی چون و چرا از پیر اصل اوّل رستگاری و نجات از خرد دیالکتیکی و دوگانه پرست است . این اصل ذاتی امحای خود به یاری پیر است که دارای اراده و خود خدائی است . و بدون چنین اطاعتی مرید با تمامیّت خودش به بن بست می رسد و به اشد خودپرستی و ضلالت مبتلا می شود و گاه دست به خون پیر می آلاید زیرا می خواهد که خود او را از او بگیرد .

۲۶- آدمی یا به یاری پیر و اطاعت محض از او از اسارت و ظلمت خود نجات می یابد و یا بواسطهٔ عذاب در دوزخ. ولی خود پیر کسی است که بواسطهٔ معرفت نفس و بلاجوئی مستمر از میان برخاسته است یعنی به ارادهٔ خود و دست خودش خود را نابود کرده است به یاری پروردگارش در بلاجوئی ها . یاری خداوند و انسان امری متقابل است. و آنچه که مربوط به انسان می شود بلاجوئی اوست از جانب خدا .

فصل هیجدهم

سرّ دیالکتیک (دیالکتیک شناسی)

بسم الله الضادّ

۱-خداوند از هر چیزی دو تا آفرید یک زوج یک نر و ماده ، یک مثبت و منفی ، یک بود و نبود . پس هر چیزی ضدی دارد که در همان چیز نهان است و خود همان چیز است . فهم این حقیقت که حق خلقت و موجودیت است همان حق دیالکتیک است . پس موجودیت دیالکتیکی است . پس دیالکتیک یک واقعیت وجودی است و عالم وجود دیالکتیکی است که همان وحدت اضداد است . و لذا ادراک انسان از جهان موجودات هم دیالکتیکی است . پس دیالکتیک هم واقعیت بیرونی است و هم حقیقت درونی و ذهنی و روانی بشر است .

۲-و شناخت انسان از هر چیزی فقط بواسطهٔ آن است که هر چیزی ضدی هم دارد هم در درون و هم در بیرون از خودش . واضح ترین مثال نر و ماده در عالم حیوانات است . هر موجود نری هم در بیرون از خود ماده ای دارد و هم در درون خودش این مادینگی را داراست هم جسماً و هم به لحاظ روانی . با آن دوقولوی درونی خود در تضاد است ولی با همان دوقولو در بیرون از خودش در اتحاد است و چون این دوقولو دارای دو حس ضدیت و وحدت است سخن از وحدت اضداد است . مثل رابطهٔ مرد و زن . دیالکتیک یعنی همین !

۳-بنابراین دیالکتیک یک کشف و باور ماتریالیستی و الحادی و کافرانه نیست و ریشه در معارف قرآنی و معرفت تجربی بشر دارد و در همهٔ فلسفه های کهن در شرق و غرب جهان حضور داشته است . منتهی آنچه که کافرانه و گمراه کننده و دوزخی است دیالکتیک پرستی است که عین دنیاپرستی است که در ماتریالیزم رخ نموده است .

۴-پس کار و رسالت انسانی بشر اینست که بتواند به یگانگی عالم وجود برسد . یعنی مثلاً به انسانی برسد که نر و ماده اش یکی است : انسان کامل و واحد ! و نیز جهان کامل و واحد . و این یعنی رسیدن به عالم وجود واحد و یگانه . یعنی رهائی از دوگانگی و انشقاق جهان .

۵-خداوند عالم وجود را آفریده و سپس دو قطعهٔ متضاد نموده و تحویل انسان داده تا دوباره آنرا یکی نماید و خودش هم یکی شود یعنی موحد شود و یگانه بین و یگانه ساز ! البته آن یگانه وجود و وجود یگانه همان خداست . و لذا انسان آفریده شده تا خدا را بیابد و بشناسد و بشود .

۶-آدمی باید نیمهٔ دیگر خودش را بیابد تا کامل شود و یگانه. و آنگاه جهان هستی را به یگانگی بیافرینند تا خدا را ببیند .

۷-اینست راز دیالکتیک و راز رهائی از دیالکتیک که همان توحید است .

۸-انسان باید از ضد خودش که نیمهٔ دیگر اوست رها و بی نیاز گردد . همانطور که تمام بدبختی انسان از جنس مخالف اوست . و با ازدواج با او کامل نمی شود بلکه به وحدت با ضد خودش همت می گمارد و لذا ازدواج امری ذاتاً دینی است و گامی واجب در خداشناسی است . ولی انسان باید در این ازدواج آن نیمهٔ ضد خودش را در خودش بیابد . وگرنه ازدواج که وحدت اضداد است تبدیل به جهنم می شود .

۹-در رابطه با چیز دیگری هم باید چنین کند و نهایتاً کل جهان هستی که در مجموع نیمهٔ دیگر هستی کبیر انسان است. و لذا همزیستی انسان با جهان نوع دیگری از وحدت اضداد است و لذا انسان سراسر در نبرد با جهان طبیعت است و تکنولوژی را هم در این نبرد کشف کرده است تا از خود دفاع کند .

۱۰- ولی انسان برای نجات از اضداد خودش در جهان باید به جای خالی و عدم جهان در خودش رجوع کند و از عدم آن در خود ، دست به آفرینش آن نیمهٔ دیگر خود بزند و خود را کامل کند . یعنی مثلاً مرد باید حوای باطن خود را بیابد و در خود بیافریند و همینطور کل جهان بیرون را در باطن خود جستجو کند و بیافریند تا یگانه و کامل شود. اینست معنای انسان کامل و موحد .

۱۱- و اشد ضد انسان همان خداست که خود خود انسان است و خلیفهٔ او . رابطهٔ انسان – خدا دیالکتیکی ترین رابطه هاست . و چون به خدا برسد در خویشتن به همهٔ اضداد دیگر پایان داده و دیالکتیک را ختم کرده است . و این مقام امامت است . ختم دیالکتیک به بیان دیگر همان ختم نبوّت و آغاز امامت است .

۱۲- سخن خدا با انسان در کتب آسمانی آشکارا اشد تضاد بین انسان و خدا را ثابت میکند، یعنی اشد دوستی و اشد دشمنی، اشد مهر و قهر در رابطهٔ خدا و انسان حضور دارد که کل اضداد دیگر انسان در جهان تحت الشعاع این تضاد ذاتی و محوری پدید آمده است و این ذات دیالکتیک است و چون این ذات حل شود همهٔ تضادهای دیگر رفع میشود و لذا انسان کامل را انسانی وحدت وجودی مینامند که در اتحاد و دوستی با کل کائنات است زیرا با ذات خودش یعنی خدا به یگانگی رسیده است و اشد ضد خود را در خود یافته و شناخته و به او پیوسته است. و اینست پایان دیالکتیک و آغاز رستگاری که همان آغاز موجودیت یگانه و جاودانهٔ انسان است. انسانی که با ذات خود به اتحاد و صلح و دوستی رسیده است. مغز دیالکتیک در انسان همان دیالکتیک وجود و عدم است. رویاروئی من عدمی با من جاودانه که همان خداست. و در عین حال من عدمی هست ولی من جاودانه نیست. دیالکتیک اندر دیالکتیک!

۱۳- ذات دیالکتیک از خود خداست در ادراک بشر . زیرا او که منشأ هستی است هستی ندارد ولی مخلوقاتش که از عدمند و به عدم می روند هستی دارند . هست نیست و نیست هست . اینست منشأ ذاتی و جهانی دیالکتیک که ریشه در ادراک بشر دارد که هست را نیست می یابد و نیست را هست . پایان دیالکتیک اینست که هست ، هست شود و نیست هم نیست شود . و این در واقعهٔ قیامت کبری جبراً رخ می دهد چون جمال نیستی آشکار می شود : لقاءالله .

۱۴- ولی انسان باید در حیات همین جهان و قبل از قیامت کبری از این دیالکتیک نجات یابد و اینست انسان آنگونه که باید باشد . یعنی در همین جهان با جمال نیستی دیدار کند . یعنی نیستی را به هستی آورد و عدل را برپا کند . هستی را بر جای هستی بنشاند و نیستی را هم بر جای نیستی ! پس عدالت همان قیامت در این جهان است و کمالش همان واقعهٔ لقاءالله در حیات دنیاست آنگونه که امامان ما و برخی عرفا داشته اند . که سلاطین و بانیان توحیدند و عدالت و هستی . و پایان دهندهٔ دیالکتیک ! پایان دیالکتیک آغاز قیامت صغری در این جهان است که انسان کامل را به عرصهٔ ظهور می رساند ! انسان یگانه و خدائی و خدا دیده ! آنکه هستی برایش هستی است و نیستی هم وجود ندارد . و این پایان دیالکتیک است که جای هستی و نیستی عوض میشود. این است کار انسان و اینست آن انسان!

فصل نوزدهم

آسمان وجود

بسم الله الوار

۱- اکثر علما و متفکران می پندارند که حق علم و آگاهی در خود موضوعاتی قرار دارد که مورد معرفت قرار گرفته و تبدیل به شناخت و باور شده است . و این یکی از بزرگترین حجابهای علم و دانائی است و بلکه همان وجه از علم است که پیامبر اسلام آنرا حجاب اکبر نامیده است .

۲- حق دانائی در رهائی است از چیزهائی که دانسته شده است و این همان وجه از دانائی است که موجب رستگاری و هدایت است بسوی منشأ علم و دانائی . دانائی برای رهائی از معلومات است و نه ماندن در آنها و پرستیدن آنها .

۳-دانائی دو نوع است : آنکه موجب بستگی عالم به موضوعات معلوم شده می گردد . و آنکه موجب رهائی از معلومات می شود . دانائی نوع اول حجاب اکبر است یعنی مانع تعالی و رستگاری است زیرا موجب دنیاپرستی و انقیاد به دنیا می گردد منتهی بواسطهٔ علم . که البته بستگی بسیار شدیدتر و موذیانه تری است .

۴- دانائی اکتسابی و عاریه ای و مدرسه ای و خبری منجر به وابستگی و انقیاد می شود . و فقط دانائی حضوری که حاصل معرفت نفس می باشد موجب تعالی و فرارفتن است .

۵- آنچه که در فرهنگ اسلامی ، تعالی نامیده می شود بهترین بیان برای رشد و رستگاری علمی – عرفانی است . تعالی به معنای عالی شدن و بالا رفتن از خویشتن و دانائی و هویّت خویش است پله به پله .

۶-انسان چیزی جز مجموعهٔ دانائی های تجربی و اکتسابی و وراثتی خود نیست و این هویت هر فرد است و نیز زندان انقیاد و حجاب اوست در قبال هویت ها و جهان های دگر و برتر .

۷-تعالی در هر پله و مرحله ای بمعنای بالارفتن یا جهیدن و خروج از آخرین هویت فردی و من خویش است .

۸-و آدمی فقط به یاری من می تواند از زندان من خروج کند و یا یاری کسی که خود اهل این خروج و تعالی است .

۹-انسانهای اهل تعالی بس اندکند و اکثریت قریب به اتفاق انسانها فقط دو تعالی و جهش غریزی را در زندگی تجربه می کنند که آنرا هم فهم نمی کنند و لذا تا به آخر در آن زندانی می شوند یکی واقعهٔ به بلوغ رسیدن است و دیگر واقعهٔ زندگی زناشوئی .

۱۰- جهش و بالا رفتن از خود یا در ارادت شدید و اطاعت از یک پیر طریقت ممکن می شود که خود انسانی در حال صعود و عروج از خویش است و یا بواسطهٔ بلایا و شکست های بزرگ در زندگی . که البته نوع دومش اگر در رابطه با یک مشاور عرفانی نباشد منجر به برزخ های ظلمانی می شود که تعالی برزخی است و لذا هر آن امکان سقوط مجدّد را دارد .

۱۱- در جریان تعالی یا صعود و عروج روحانی یا بقول اروپائی ها " ترانسدانس " آنچه که به لحاظ دانائی تغییر می یابد موضوعهای دانائی است زیرا هر عروجی به مثابهٔ عروج به طبقه ای دگر از جهان معانی است .

۱۲- در دانائی غیر متعالی فقط بر کثرت دانائی دربارهٔ همان موضوعات همیشگی افزون می شود و لذا آدمی به چیزها مستمراً وابسته تر و در آن مستحیل می گردد و به مالکیت دنیا در می آید و معدوم می شود .

۱۳- از جهان ناسوت که جهان موجودات و محسوسات و هیکل هاست که فرا رویم و کاملاً از آن خارج شویم به جهان ملکوت می رسیم که جهان صفات و مفاهیم مجرد است .

۱۴- جهان ناسوت که عالم ماده و دنیاست جهان خوبها و بدها و زشت ها و زیباها و مفیدها و مضرّها و عاقل ها و دیوانه ها و مؤمن ها و کافرهاست . ولی جهان ملکوت جهان خوبی ها و بدی ها و زشتی ها و زیبائی ها و فایده ها و ضررها و عقل ها و جنون ها و ایمان ها و کفرهاست . و این جهان ملائک است که جهان ماده را به لحاظ محتوا تغذیه می کند .

۱۵- جهش به جهان ملکوت که به لحاظ نجومی جهانی ماورای کائنات و ذرّات و کرات و کهکشانهاست البته در بیرون رخ نمی دهد بلکه درب ورود به جهان برتر از طریق باطن خویشتن است و اینست معنای جهان به مثابهٔ انسان اکبر و انسان به مثابهٔ جهان اصغر .

۱۶- جهان ملکوت در حقیقت انشراح و گستردهٔ وجودی همان مفاهیم ذهن بشر است . یعنی ذهن آدمی تمرکز و فشردهٔ کل ملکوت آسمان است و آدمی با رسوخ در بطن ذهن خود و نقب در طبقات آن است که به جهان ملکوت وارد می شود و خود را در آسمان برتر می یابد که جهان ملک و ملکه ها می باشد اعم از خیر و شر .

۱۷- و جهان پس از ملکوت همانا جبروت است که جهان اراده هاست و جبرها و بایدها و نبایدها و عشق و نفرت . و درب وجودی آن در انسان همان دل اوست .

۱۸- جهان جبروت و پدیده ها و اراده های موجود در آن تعیین کنندهٔ هویت مفاهیم و ارزش و صفاتی است که در جهان ملکوت حاکم است . یعنی فرماندهٔ جهان ملکوت است و ملکوت هم فرماندهٔ جهان ناسوت (ارض) است .

۱۹- جهان جبروت تعیین و تکلیف می کند به اینکه خوبی باید خوب باشد و بدی باید بد باشد و هر معنا و ارزشی باید همان باشد که هست . در واقع جهان جبروت مقدّر امور است .

۲۰- و اما جهان برتر از جبروت ، لاهوت است که قلمرو ذات هستی و هستی فی الذاته است که امر به بودن است در ماده و معنا و منشأ تغذیهٔ عالم جبروت است . و درب این جهان در وجود آدمی همان قلمرو ذات وحدانی یا نفس واحده است . این همان قلمرو کون فیکون است .

۲۱- و جهان برتر از لاهوت موسوم به هاهوت یا عرش است که حضور قدسی جمال پروردگار است که عصاره و جمال واحدهٔ زمین و آسمانها و هر چه در آنهاست که ظهور ناسوتیش بر عالم ارض همان جمال انسان است .

۲۲- و این پنج جهان کلی عالم وجود باطنی و ظاهری است و پنج جهش و مرتبهٔ تعالی انسان در عالم وجود است و پنج مرتبه از هستی .

۲۳- البته هر یک از این جهانها دارای طبقات و مقامات است و نیز بین این جهانها . و به همین ترتیب مقامات و طبقات باطن انسان . و این همان است و هو الأولُ الآخر و الظاهرُ الباطن و الحائلُ الواصل و واحدُ القهار و احد و صمد و سرمد و حیّ القیّوم و الخالقُ المبدی و قادرُ المتعال .

فصل بیستم

فلسفهٔ بدعت

بسم اللّه المبدی

۱-امام صادق در اصول کافی می فرماید که علم بداء (بدعت) به مثابهٔ اساس و محور توحید است و هر که آنرا درک و تصدیق نکند کافر می شود .

۲-خلقت جهان تماماً بداء الهی است یعنی تماماً بدعت است و آنگونـه کـه در قرآن مـی خـوانیم خداونـد هرگـاه هـم کـه بخواهد باز هم بدعت می کند یعنی مقید و محدود به آنچه که از ازل آفریده و مقرّر کرده نیست . و اینست آن علـم و معرفتی که اگر درک و تصدیق نشود موجب از دست رفتن ایمان است .

۳-و امّا در عرصـهٔ دین و مخصوصـاً شریعت و سنت یکـی از مهمترین عوامـل صـدور حکـم ارتـداد و الحـاد و اعـدام برای بسیاری از عارفان جهان همین اتهام بدعت در دین بوده است .

۴-آیا این واقعیت تاریخ در قلمرو فقاهت و شریعت مذاهب و روحـانیون آن ، کـه صـادرکنندهٔ حکـم بـدعت و ارتـداد و اعدام هستند با معنای بدعت الهی در تضاد نیست ؟

۵-حضرت مسیح متهم به بدعت در دین یهود شد که محکوم به اعدام گردید و صدها تن از انبیـاء و اولیـاء و علمـای دیگر در مذاهب یهود و مسیحیت و اسلام .

۶-اگر خدا هر آن می تواند بدعت کند این بدعت او آیا در دینش آشکار نخواهد شد ؟ و یا فقط برای اجنّـه و ملائـک و حیوانات و جمادات و کرات بدعت می کند . خداوند معنای بدعت را خطاب به انسان مطرح نموده است پـس سـخن از بدعت در دین است .

۷-ارکـان و اصـول فطـری و جهـانی دیـن خـدا واضـح اسـت و در آن شـکی نیسـت یعنـی هرگـز دروغگـوئی و خیانـت و دزدی و مال مردم خواری و ظلم و زور و خودفروشی بواسطهٔ بدعت الهی حلال نمی شود . و لـذا هرگـز هـم چنـین بدعتی در تاریخ گزارش نشده است و هر کسی که چنین ادعائی کرده قبل از آنکـه او را بـه جـرم ارتـداد محاکمـه کننـد مورد تمسخر واقع شده و موجب تفریح بوده است و یا سر از دیوانه خانه در آورده است .

۸-جالب تر اینکـه همـهٔ انـواع ارتـدادهای حاصل از اتهـام بـدعت در دین در طول تـاریخ فقـط و فقط موجب تحول و بدعت و تکاملی در معرفت دینـی بوده است و نـه عمل و اخلاق دینـی . و البتـه این بـدعت علمـی – عرفـانی بتـدریج موجب اصلاح و ارتقای کل فرهنگ و معنویت شده است و احتمالاً برخی از منـافع نامشروع طبقـهٔ حاکم و روحـانیون وابسته را خدشه دار نموده است .

۹-مثلاً مانی و مزدک را بدعت گزاران دین زردتشت ساسانی میدانستند و لذا آنها را بهمراه پیروانشان قتل عام کردند و کودکانشان هم از این اتهام جان سالم بدر نبردند و گویا آنها هم بدعت کرده بودند. حرف حساب مـانی و مزدک این بود که دین باید بر حکمت و معنویت و عدالت و تحول شخصیت بشری عمل کند و این بدعت محسوب شد.

۱۰- مثلاً ادعای اناالحق حلّاج یـک بـدعت کلامـی محسـوب شـد و بـه اعدامش رسـاند آنهـم بواسطهٔ فقهـای شیعه. در حالیکه امام اول شیعیان به این بدعت مفتخر بوده است که: "علی با حق است و حق با علی است و علـی بـه هـر سـو رود حق هم به همان سو رود. "در اینجا علی حتّی مقامی برتر از حق دارد زیرا حق است که علی را مریدی میکند .

۱۱- اصلاً مذهب شیعه و امر امامت و اطاعت بی چون و چرا و مریدی کردن یک بدعت کامل در تاریخ مذاهب بشری است .

۱۲- خود قرآن می فرماید که هرگاه رسولی از طرف خدا به سوی بشر آید شریعت قبل را منسوخ می سازد . و این یک بدعت کامل است .

۱۳- بنابراین می بینیم که اتهامی بنام بدعت بعنوان یک جرم مرگبار در تاریخ مذاهب پدیده ای از جانب کافران ریاکار یعنی منافقان است که دشمن احیای دین و عاشق مسخ و کهنگی و مذاهب منسوخ و مرده هستند یعنی دشمن بدعت در دین خدایند و نمی خواهند دین خدا زنده باشد و تکامل بشری را موجب شود. یعنی اینان بدعت گزار دائمی کفر در لباس دین هستند یعنی نفاق .

۱۴- پس واضح شد که کلام امام صادق یک حقیقت همه جائی در تاریخ نفاق مذاهب است و براستی که هر کس علم بدعت را درک و تصدیق نکند ایمان خود را از دست می دهد . و این ایمان زدست داده ها همان روحانیون دربارها بودند که دشمن دین زنده بودند زیرا موجودیت آنان از نابودی دین تغذیه می کند و لذا بدعت که موجب خلقت و پویائی و تکامل و احیای انسان و جهان است در تضاد با موجودیت این کهنه پرستان قرار دارد و در حقیقت اینانند که اصول و ارکان فطری دین خدا را خصم هستند و کفر را بر جای دین ، بدعت نموده اند منتهی در لباس دین .

۱۵- و اینست که بزرگترین بدعت گزاران دین خدا یعنی بزرگترین زنده کنندگان دین خدا متهم به اشد بدعت بمعنای خروج از دین و ارتداد بوده اند مثل مسیح و مانی و علی و حلّاج و مولوی و ... . در اینجا مواجه با معنای بدعت ضد بدعت هستیم و نیز شاهد یک واژگون سالاری دیگر در قلمرو فرهنگ و الفاظ دینی و عرفانی .

فصل بیست و یکم

چرا دین اینقدر سخت است؟

بسم اللّه الأکبر

۱-وقتی می خواهیم یک بسته نیم کیلوئی را بلند کنیم با اشاره ای با انگشت خودمان بی هیچ حرکت جدیدی آن را برمی داریم ولی اگر قرار باشد یک وزنهٔ صد کیلوئی را برداریم باید کل بدن خود را آماده سازیم و هیکل خود را در وضعی سنجیده و حساب شده قرار دهیم وگرنه هنوز آن بار را بلند نکرده مهرهٔ کمرمان در رفته است و تا آخر عمر علیل هستیم و بار را هم برنداشته ایم .

۲-آدمی برای چیزی و کار و برنامه ای بمیزان قدر و منزلت و اهمیّت آن و بمیزان ماندگاری ارزش آن نیرو می گذارد و برنامه ریزی و تجهیز می کند و مطالعه و تحقیق و مشورت می نماید و احتمالاً کسانی را به یاری می طلبد .

۳-دین خدا یک ارزش و قدری برای کل حیات و هستی دنیا و آخرت بشر است و سرمایهٔ ابدی را تأمین می کند . پس طبیعی است که به همین میزان نیرو و برنامه ریزی و مطالعه و همّت و خطر کردن و زحمت می طلبد .

۴-بخصوص اگر این معرفت را هم بیابیم که خداوند کل کائنات لامتناهی را برای انسان آفریده است تا انسان خدا را بشناسد و جاودانه گردد بر اهمیت کار هزار چندان افزوده می شود .

۵-وقتی می خواهیم یک خانه ای بسازیم که حداکثر پنجاه سال در آن زندگی کنیم تمام انرژی و برنامهٔ زندگی خود را سالیان متمادی بر محور این هدف بسیج می کنیم و نیمهٔ اول عمر و کل جوانی را برای این هدف وقف می کنیم که اگر زنده ماندیم مابقی عمر کوتاه را در آن خانه با خیال راحت تری زندگی کنیم و همین !

۶- حال دین اهمیت کمتری از ساختن یک خانه دارد؟ آیا براستی کدامیک از ما حتی برای دین خودمان و رستگاری ابدی خود که به عظمت کل عالم هستی است و کل کائنات برای این مقصود آفریده شده است به اندازهٔ یک خانه نیرو و اهمیت قائل میشویم؟

۷-برای اکثریت قریب به اتفاق بشری دین حداکثر بعنوان یک کاتالیزر یا پارامتر و ارزش افزوده و همچون نوشابه و دسر بعد از غذا بکار می رود و نه بیشتر از این . و نوعی تفریحات سالم که ساعتی از تعطیلات آخر هفته را بخود اختصاص می دهد که تازه این یک دین بمراتب جدی تر محسوب می شود و ما را در جرگهٔ مؤمنان قرار می دهد . آیا نه اینست؟

۸-خداوند هستی لامتناهی را که همواره در حال انبساط و توسعه است را آفریده و به تسخیر آدمی در آورده که به انسان رزق می دهد و به انسان می گوید که این قلمرو حیات جاوید توست و باید برای تصاحب تمام و کمالش کار کنی و اینهم از راه و روش و نسخه و برنامهٔ کار و هر چیزی هم در بین راه خواستی من درخدمت تو هستم بخواه تا اجابت کنم . آیا این خیلی سخت است و ارزش زحمت را ندارد؟

۹-خداوند عالم هستی و انسان را از عدم آفریده و می گوید که می خواهم جاودانه باشی و کل هستی هم خانهٔ شخصی تو باشد فقط کارهائی را که من میگویم گوش بده و انجام بده و کل زحمات تو همین چند سال عمری است که در عالم خاک هستی. آیا در قیاس با حیات جاوید ارزش کارکردن ندارد؟

۱۰- پس باید خیلی ابله باشیم یعنی خیلی خیلی ابله هستیم که میپنداریم که دین خدا خیلی سخت و شاقه است. یعنی خیلی خیلی قدرنشناس و ناسپاس و کافر و مغرور و متکبر و جاهل و بلکه دیوانه ایم. آیا نیستیم؟

۱۱- خدا هم برای آنکه این حماقت و جنون مهلک را از سر و دل و جانمان بزداید تمهیداتی اندیشیده است که آنرا هم با ما در میان نهاده است و آن جهنم است در هر دو عالم . تا بالاخره بهوش آئیم تا لایق حیات جاوید باشیم . زیرا او مطلقاً حاضر نمی شود که آنچه را از عدم آفریده دوباره معدوم کند زیرا انسان را بسیار بسیار دوست می دارد . پس او را تنبیه می کند . پس دستش درد نکند وگرنه اگر با انسان بود تا به حال خود را نابود کرده بود . خدا را شکر که هست و بشر را به حال جنونش رها نکرده است . الحمدلله ربّ العالمین یا ارحم الراحمین !